

به نام خداوند جان و خرد

هفت هزار سالگان

مرضیه رحیمی



۱۴۰۴



سرشناسه: رحیمی، مرضیه
عنوان و نام پدیدآور: هفت هزار سالگان / مرضیه رحیمی

مشخصات نشر: تهران : چوک، ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: ۸۶ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۴۱۶-۴۰-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
th century20Persian fiction

رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۵

رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۲ فا

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۶۹۴۸۹

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



هفت هزار سالگان

مرضیه رحیمی

اول ۱۴۰۴

سپیده عابدی

محمدحسین رضایی

۹۷۸-۶۲۲-۸۴۱۶-۴۰-۳

۳۰۰

www.khanehdastan.ir

■ نام کتاب:

■ تألیف:

■ نوبت چاپ:

■ طراح جلد:

■ صفحه‌آرا:

■ شابک:

■ شمارگان:

■ سایت:

تقدیم به خدایی که در تنگناهای زندگی، در گوشم وعده‌ رهایی و آسایش را
نجوا می‌کند تا رنج شکست را با امید به پیروزی التیام ببخشد.

مقدمه

هفت‌هزار سالگان، حسِ درونی من به پروردگارم است؛ حسی که همیشه در بخش‌های مختلف زندگی خود تجربه کرده‌ام.

من زمان‌های زیادی را صرف رسیدن به آرزوهایی کرده‌ام که برای رسیدن به آنها زمین و زمان را به هم زدم که وقتی به آنها رسیدم احساس رضایت نداشتم؛ زیرا حد و اندازه‌ام را نمی‌دانستم؛ از وسعت بیکران نظام درونم بی‌خبر بودم.

صفت‌های پلید من مانند سنگ‌های حجیمی هستند که قلب رودخانه را احاطه کرده‌اند و نمی‌گذارند آب در مسیر درست قرار بگیرد و به اقیانوس برسد.

پروردگار من به‌آهستگی در گوش ابرها فرمان بارش شدیدی را می‌دهد که سنگ حجیم را از سینه رودخانه جابه‌جا کنند؛ بارشی فراتر از قدرت سنگ رودخانه تا آنها در نهایت زلال و روان‌بودن در آغوش اقیانوس جا خوش کنند.

او گاهی به بدن من فرمان بیماری، به ثروت من، فرمان فقر و به عزیزانم، فرمان بی‌معرفتی می‌دهد تا مسیرم را تغییر دهد تا بتوانم در مسیر نهایت وجودم قدم بردارم.

فهرست

فصل اول.....	۷
فصل دوم.....	۱۵
فصل سوم.....	۲۱
فصل چهارم.....	۲۵
فصل پنجم.....	۳۷
فصل ششم.....	۴۳
فصل هفتم.....	۴۵
فصل هشتم.....	۶۱
فصل نهم.....	۶۷
فصل دهم.....	۷۱
فصل یازدهم.....	۷۵
فصل دوازدهم.....	۷۹

فصل اول

باران شدیدی در حال باریدن بود؛ آنقدر شدت باران زیاد بود که بزرگان جزیره را بر آن داشت تا جلسه‌ای بگذارند و تدبیری بیاندیشند. جلسه برگزار شد و قرار بر این شد تا جزیره زیر آب نرفته است، همه مردم از جزیره خارج شوند و به جزیره دیگری منتقل شوند.

بزرگ جزیره، سربازان و مریدانش افرادی بودند که حتی با بلاهایی که اشرار جزیره سر آنها می‌آوردند تا جایی که می‌توانستند از انتقام و خونریزی امتناع می‌کردند؛ مگر زمانی که وقاحت آنها باعث ریخته‌شدن خون‌های ناحق در جزیره می‌شد.

در این میان بزرگ جزیره اعلام کرد: «افراد جزیره خودشان را برای خارج شدن از جزیره آماده کنند و هیچ‌کس حق ندارد بار اضافه‌ای ولو یک مشت از خاک از جزیره با خودش حمل کند.»

اهالی جزیره که مخالف بزرگ جزیره بودند و اعتمادشان توسط شایعات و فرافکنی‌ها و تهمت‌های واهی که به او نسبت داده می‌شد از

بین رفته بود، شروع کردند به غرغر کردن و بگومگو. یکی گفت: «این کوتاهی خودشان است که باعث این نتیجه شده است. چرا قبلاً تدبیر نکردند. باید از قبل زودتر برای مقاومت جزیره فکری می کردند. از عمد این قضیه را پیش آوردند تا ما را منتقل کنند و جزیره را تصاحب کنند.»

دیگری گفت: «رفتن و نرفتن من از این جزیره برایم هیچ فرقی نمی کند. هر جا که بروم آسمان من همین رنگ است.»

مرد ثروتمندی گفت: «تکلیف اموالم چه می شود؟! خدا کند وقتی می رسیم بگویند اموال شما جلوتر از شما به آنجا رسیده است.»

خلاصه روز موعود فرا رسید و اوضاع جزیره آنقدر نابسامان و بارش شدید بود که دغدغه بعضی ها این شده بود که نکند تا قبل از حرکت، جزیره زیر آب برود.

سرکرده اشرا زنی به نام سپرسوا بود؛ او زنی جاه طلب، جنگجو، ظالم، خونریز و به قول اهالی جزیره، گرگ صفت بود که خون بسیاری از سربازان و دوستداران بزرگ جزیره را ریخته بود؛ البته کارهایش به فرمان همسرش انجام می شد.

سahارد همسر سپرسوا؛ مردی محافظه کار و حيله گر بود و تمام نقشه ها را طوری مودبانه و نامحسوس می کشید که گردی به دامانش نمی نشست و همیشه به اسم همسرش سپرسوا زده می شد که بی محابا و وحشی بود.

سahارد، به همسرش سپرسوا گفت: «اکنون موقعیت خوبی است که سر بزرگ جزیره و سربازهایش را زیر آب کنیم. دفعه های قبل، هر بار

که سربازان او را می‌کشتیم در شرایطی خاص و ویژه قرار داشتیم و الان هم در بهترین و خاص‌ترین شرایط قرار داریم. این‌گونه هم از دیدن آنها در کشتی راحت می‌شویم و هم قدرت سرزمین جدید دست ما خواهد بود.

زوسیا و عقنین دو نفر از سربازان اشرار جزیره بودند که در آزار رساندن به افراد جزیره پرونده سیاه و قطوری داشتند.

آن دو شروع کردند به برپا کردن دعوای ساختگی و سر و صدا به‌پا کردن تا در این بلوا بتوانند طرفداران بزرگ جزیره را نابود کنند. ناگهان کسی که کشتی را طراحی کرده بود جلو آمد و گفت: «این کشتی به‌گونه‌ای طراحی شده است که برابر تعداد افراد جزیره باشد و اگر حتی یک نفر هم نباشد، کشتی حرکت نخواهد کرد.»

این حرف را که شنیدند از جدال و بلوا دست کشیدند؛ چون چاره‌ای نداشتند و اگر کسی از اهالی جزیره کشته می‌شد؛ هیچ‌کدام امکان خروج از جزیره را نداشتند.

همگی سوار شدند؛ اما طراح کشتی اعلام کرد که کشتی حرکت نمی‌کند؛ بنابراین دستور داد که اهالی جزیره را سرشماری کنند؛ در سرشماری متوجه شدند که یک نفر در کشتی نیست و اگر او نمی‌آمد کشتی نمی‌توانست حرکت کند.

بزرگ جزیره اعلام کرد تعدادی به دنبال او برگردند و پیدایش کنند؛ همه گشتند و گشتند و از اعضای جزیره پرسیدند که ببینید دور و برتان کسی هست که نبودنش را حس کرده باشید.

هیچ کدام از افراد کشتی نفهمیدند آن یک نفر کیست! در این میان دختر بچه ای گفت: «من فکر کنم که پیرمرد فقیری که در زاغه زندگی می کند، هنوز سوار کشتی نشده است.» همه به دختر بچه نگاه کردند. کسی گفت: «این بچه حرف الکی می زند.»

مادر بچه گفت: «نه. او راست می گوید. ما سال هاست او را می شناسیم و گاهی به او کمک می کردیم. الان که صحبت او شد، متوجه شدم که در میان ما نیست.»

یواش یواش انگار یاد پیرمرد از ذهن اهالی جزیره زنده شد، در حالی که سال ها او را فراموش کرده بودند.

او پیرمرد فقیری بود؛ اما دیگران به او کمک نمی کردند و می گفتند: «خلاصه باید یک راهی برای امرار معاش و زندگی اش پیدا کند، این نمی شود که ما زحمت بکشیم و او بخورد.»

پیرمرد آنقدر ناتوان بود که نمی توانست از پس خودش بر بیاید. بزرگ جزیره دستور داد تا سربازان بروند و او را به کشتی بیاورند؛ اما دقایقی بعد برگشتند و گفتند: «پیرمرد حاضر نیست که بیاید و وقتی خواستیم او را به زور بیاوریم با دشنه ای که روی گلویش گذاشت ما را تهدید به خودکشی کرد و باعث شد که ما دست خالی برگردیم.»

بزرگ جزیره از سرباز پرسید: «حرف پیرمرد چیست؟ چرا ما را همراهی نمی کند؟»

سرباز گفت: «پیرمرد می گوید سال ها من را نادیده گرفتید و باعث شدید در فقر و بدبختی بمانم. هیچ گاه من را عضوی از جزیره به

حساب نیاوردید و حالا آمده‌اید که من را از جزیره، جایی که سرزمین من است خارج کنید؟»

بزرگ جزیره دستی به ریش بلندش کشید و به فکر فرو رفت. ناگهان دخترچه را صدا کرد و گفت: «می‌خواهم مأموریتی به تو بدهم!»

اهالی جزیره با تعجب به بزرگ جزیره خیره شدند. او تا به حال مأموریتی را به بچه‌ای نسپرده بود.

مادر دختر با نگرانی به بزرگ جزیره گفت: «دخترکم بسیار کوچک است؛ چه مأموریتی می‌تواند انجام بدهد؟»

بزرگ جزیره لبخندی زد و گفت: «نگران نباش! در این مأموریت تو هم باید دخترت را همراهی کنی.»

زن با دهان باز به بزرگ جزیره چشم دوخته بود. او ادامه داد: «تو و دخترت به دیدن پیرمرد بروید؛ چون شما تنها افرادی بوده‌اید که به او کمک کرده‌اید. برایش توضیح بدهید که در چه شرایطی هستیم و به او بگویید که بودنش برای شما دو نفر ارزشمند است.»

مادر و دختر به هم نگاه کردند و لبخند زدند. قرار شد که آن دو به دیدن پیرمرد بروند و وقتی او را راضی کردند؛ سربازها جلو بروند و پیرمرد را به دوش بکشند و بیاورند.

مدتی گذشت و همه اهالی ناامیدانه منتظر بودند که دختر و مادر و سربازها همراه پیرمرد بیایند.

ملوانی که روی دکل کشتی نگهبانی می‌داد فریاد زد: «آمدند؛ از دور می‌بینم‌شان.»

بین مردم همه‌های شد. کسی پرسید: «پیرمرد هم همراه‌شان هست؟»

ملوان با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت: «یکی از سربازها چیزی را به پشتش حمل می‌کند؛ اما نمی‌توانم بگویم که پیرمرد است یا چیز دیگری...»

دقایقی بعد دخترک را دیدند که جلوتر از همه می‌دوید و سمت اهالی جزیره می‌آمد. خندان بود و باران شدید، تمام لباسش را خیس کرده بود.

تندتند دوید و به آغوش بزرگ جزیره پرید و گفت: «پیرمرد را راضی کردم که بیاید.»

بزرگ جزیره خندید و همه هورا کشیدند؛ فقط سپرسوا و ساهارد همان زن و شوهر شرور از این تصمیم بزرگ جزیره خشمگین بودند.

وقتی سرباز، پیرمرد را جلوی بزرگ جزیره پایین گذاشت؛ بزرگ جزیره در گوش او گفت: «ما به جایی می‌رویم که جبران رنج توست و تاوان جرم آنها بی‌جواب نخواهد ماند و آنها با دست خود از خود انتقام خواهند گرفت و تو با دست خود به سلامتی و آرامش خواهی رسید.»

پیرمرد لبخند زد و به احترام حرف بزرگ جزیره، سوار کشتی شد؛ اما با این که او سوار شده بود، کشتی نتوانست حرکت کند.

مشکل این بود که اهالی دلبستگی‌های کوچک و بزرگ خود را همراه خود آورده بودند و چاره‌ای نداشتند جز این که آنها را داخل آب بیندازند.

یکی بلند شد و گفت: «من بدون سکه‌هایم جایی نمی‌آیم. از کجا بدانم جایی که می‌روم بدون سکه هم می‌شود زندگی کرد.»
بزرگ جزیره جلو آمد و گفت: «من به شما قول می‌دهم اگر جایی نیاز به سکه داشتید، خودم و سربازانم به تک‌تک شما سکه بدهیم.»
صحبت‌هایش به اینجا که رسید یکی گفت: «پس اموال من چه می‌شود؟»

و هر کسی دربارهٔ دلبستگی‌هایش که باید جا می‌گذاشت سؤال پرسید و بزرگ جزیره به همه قول دادند که اگر آنجا به وسایل‌شان نیاز پیدا کردند، او شخصاً مسئولیت برگرداندن وسایل همه را به‌عهده می‌گیرد.
بزرگ اشرار، سپرسوا وقتی دید کسی توجهی به او ندارد و حتی طرفدارهای خودش هم از بزرگ جزیره سؤالات‌شان را می‌پرسند، به حرف آمد و گفت: «من پشت همه‌تان هستم و اگر این آقا وسایل شما را نداد، من در راه احقاق حق شما هیچ کوتاهی نمی‌کنم؛ برای رسیدن شما به حق‌تان با او برخورد خواهم کرد. عاقبت این قیل و قال خوابید و قرار شد کشتی که هر لحظه در حال خطر بود، حرکت کند؛ سپس بارهای اضافی‌شان را در جزیره رها کردند.

رها کردن برای آنها آنقدر سخت بود که می‌گفتند ای کاش می‌مردیم و چنین روزی را نمی‌دیدم و اما باز هم کشتی حرکت نکرد!
هر کس به دیگری نگاه می‌کرد و از یکدیگر می‌پرسیدند کسی هست که هنوز وسایلیش را در آب نینداخته باشد؟
همه به اتفاق گفتند: «ما هیچ وسیله‌ای با خودمان نداریم.»

ناگهان بزرگ جزیره سمت پیرمرد فرتوت و ناتوان رفت؛ اشک چشم‌های او را پاک کرد و سپس کشتی به حرکت در آمد. کشتی حرکت کرد؛ اما عداوت و دشمنی‌ها سر جایشان بودند و اگر همدیگر را هم تحمل می‌کردند، به‌خاطر این بود که چاره‌ای جز این نداشتند و نبود یک نفر می‌توانست روی بقیه تأثیر بگذارد؛ ولی همچنان همگی ترسی مشترک داشتند و آن این بود که نکند پیرمرد تا رسیدن به مقصد زنده نماند.

هر کس تلاش می‌کرد که سهمی در سلامتی او داشته باشد. گروهی که ضد بزرگ جزیره بودند با خودشان نقشه می‌کشیدند که چطور سر گروه بزرگ جزیره را زیر آب کنند.

بزرگ جزیره به این فکر می‌کرد چطور می‌تواند گروه مخالف را به راه بیاورد تا بتوانند با مسالمت با هم سر کنند و هر کس دیدگاه متفاوتی نسبت به فضای جدید داشت. فقیر می‌گفت: «خدا کند در سرزمین جدید همه ثروتمند باشند و کسی بالاتر از کس دیگر نباشد.»

پولدار می‌گفت: «اگر این‌ها که جیره‌خور و زیر دست ما بودند با ما برابر بشوند، خدا به دادمان برسد.»

همه درگیر افکار خود و ترس این که چه خواهد شد بودند که رسیدند.

فصل دوم

کشتی به جزیره رسید؛ همگی وارد جزیره شدند. دما و فشار بدی در آنجا حاکم بود؛ به گونه‌ای که به سختی می‌توانستند نفس بکشند یا قدم از قدم بردارند. اشرار به بزرگ جزیره غر می‌زدند که تو چرا ما را به اینجا آورده‌ای؟

طوری اعتراض می‌کردند که انگار آنها در بهشت زندگی می‌کردند و اصلاً جزیره‌ای زیر آب نرفته است و بزرگ جزیره دست آنها را بسته است و به زور آنجا آورده است.

مریدان بزرگ اشرار از او خواستند تا چاره‌ای بیندیشد؛ ولی او گفت: «بزرگ جزیره در کشتی کلی وعده و وعید می‌داد و می‌گفت اگر مشکلی داشتید کمک‌تان می‌کنم. حالا خودشان حل کنند.»

آنقدر فشار جزیره زیاد بود که سپرسوا از شدت اضطراب و بی‌قراری خودش را راحت کرد و بار همه‌چیز را بر دوش بزرگ جزیره انداخت؛ اما اشرار چنین دریافتی نداشتند که همگی در شرایط یکسان هستند چون حال یک عده را متفاوت از خود می‌دیدند؛ با آنکه شرایط یکسان بود اما عملکردها متفاوت بود.

بزرگ جزیره همگی را به سکوت فراخواند و گفت: «ما همگی دشمنی نامرئی داریم که او ما را می‌بیند ولی ما او را نمی‌بینیم و برای خودش سربازان و یارانی دارد. آنها توانایی این را دارند که مانند خود او نامرئی باشند و در هیچ ساعت شبانه‌روز نمی‌خوابند. آن‌ها حتی وقتی ما خواب هستیم هم از چهار طرف سمت ما حمله می‌کنند. **اول** از سمت پشت با همان افکار افسوس گذشته و سرزنش اشتباهات‌مان ما را درمانده و ناتوان می‌کنند و حس خاطرات تلخ گذشته را برای ما تکرار می‌کنند تا ما توانی برای حرکت و رسیدن به مقصد نداشته باشیم.

دوم از سمت راست ما را با ریا و توهم کارهای خوب در چشم‌های خودمان و دیگران بزرگ می‌کند؛ مثلاً اگر شخصی زخمی باشد و ما او را بکشیم که درد نکشد.

آیا این کار درست است؟ آیا نادرست است؟ قطعاً که نادرست است؛ اما او این عملکرد را برای ما کار درست نشان می‌دهد و می‌گوید: که تو با کشتن او نجاتش دادی. او شر و بدی را طوری در لباس خیر و نیکی می‌پیچد که هویت شر آن غیر قابل شناسایی باشد و به ما توهم خوب بودن می‌دهد، سخاوتمند بودن، امین بودن و توهم خوب بودن می‌دهد در حالی که ما قصد پنهانی او را فراموش می‌کنیم و از خودمان در چشم دیگران بت می‌سازیم؛ بتی که اگر ستایش نشود خود و دیگران را به قهقرا می‌دهیم مانند این که در زمینی بی‌حاصل، دانه‌های ریا، خودنمایی و... را کاشته باشیم و وقتی حقیقت آن دانه‌ها جوانه می‌زنند، واقعیت درون‌مان نمایان می‌شود و بازنده میدان و منفور در چشم خود و دیگران خواهیم بود.

سوم از سمت چپ باعث می‌شود ما خطاهایی مثل دزدی، تهمت، قضاوت و آزار دیگران داشته باشیم.

چهارم از سمت مقابل؛ او با ترس این که اگر مسیر مقابل‌مان را پیش بگیریم از این شرایط خارج خواهیم شد و دست‌مان به جایی نمی‌رسد و با تلقین اگرها و اماها باعث منحرف‌شدن‌مان به مسیرهای دیگر می‌شود. ما با قرار دادن دست‌هایمان در دست‌های هم در این راه با سلامت و صلابت به مقصد می‌رسیم و ما باید هر کجا ترس و ناامیدی آمد، با امید و اعتماد به یکدیگر به سلامت به مقصد برسیم؛ پس تنها راه‌هایی ما مسیر مقابل است. به من اعتماد کنید!

بزرگ جزیره دستی به ریش سفید و بلند خود کشید و ادامه داد: «در قسمتی از این فضا پوستین حیواناتی وجود دارد که دشمن قسم‌خورده و یارانش چون با استشمام و خوردن خون اشباع می‌شوند، خون آنها را می‌خورند و پوست‌شان را قلفتی در می‌آورند و به گوشه‌ای می‌اندازند. این پوستین‌ها دیگر آن بوی خون را با خود ندارند و با پوشیدن آنها میتوانیم از دشمن در امان باشیم.»

همگی به سراغ پوستین‌ها رفتند و پوستینی را پوشیدند که مناسب قالب تن‌شان بود. بزرگ جزیره گفت: «اکنون باید از این فضا خارج شویم. حیوانات بزرگ‌تر و توانمندتر در عقب و جلو و حیوانات نسبتاً ضعیف در وسط قرار بگیرند تا با حمایت توانمندترها حمایت شوند. کسانی که بال دارند، حیوانات ضعیف را روی بال‌شان بنشانند تا بتوانیم به سرعت از قبیله آدمخوارها عبور کنیم.

یکی پرسید: «اگر به چنگ آنها بیفتیم چه می‌شود؟»

او گفت: «ما همگی با هم هستیم و با سفارشاتى که کردم به چنگ آنها نمى‌افتم؛ اما بیچاره کسى که به چنگ آنها بیفتد. بودن در سرزمین آدمخوارها مانند قدم برداشتن در ظلمت شب بر زمینی است که خارهای فلزی داشته باشد.»

او بدون پنهان کردن هیچ کلامی تمام صحبت‌هایش را بلند می‌گفت که کسى نگوید نشنیدم.

سahard مکار فکری به سرش زد و سپرسوا، زوسار و عقنین را فراخواند و گفت: «این‌ها مى‌خواهند از قدرت و بزرگی ما استفاده کنند. او دارد با این کلمات، ما و بقیه را فریب می‌دهد تا مثل همیشه خوب میدان باشد تا انتقام دوستداران و سربازان و عزیزانش را که در گذشته کشته‌ایم بگیرد؛ آنها دارند ما را فریب می‌دهند.»

برای بار دوم بزرگ جزیره اعلام کرد: «حیوانات بزرگ‌تر در عقب و جلو قرار بگیرند، آنها که جثه‌ای متوسط دارند در وسط و آنهایی که بال دارند حیوانات ضعیف و ناتوان را پشت خود سوار کنند.»

در این هنگام ساهارد، جافالش را که فرزندش لنین از دشمنان و خودش از طرفداران بزرگ جزیره بود، صدا زد. آن دو به واسطه دوستی لنین با هم سلام و علیکی داشتند.

سahard به سپرسوا گفت: «جافالش را به گوشه‌ای می‌کشانم و سر او را گرم می‌کنم، بزرگ جزیره به دنبال او خواهد گشت. وقتی آنها درگیر پیدا کردن جافالش شدند، ما بدون اینکه کسى بفهمد به آسانی از اینجا عبور می‌کنیم. قدرت را دست می‌گیریم و مالک سرزمین جدید خواهیم شد. برای من دشمن نامرئی، دشمن نامرئی راه انداخته است،

من را هم مثل بقیه احمق فرض کرده است. دشمن ما اوست که با دخالت‌هایش آرامش جزیره را بهم ریخته و اختیار دیگران را در دست گرفته است.

سپرسوا گفت: «آن‌ها با این حرف‌ها و عده‌هایشان توانستند دوستداران آدم‌فروش و ترسوی ما را هم از آن خود کنند و جای پایشان را در جزیره جدید محکم‌تر کنند.»

سahارد گفت: «همان بهتر این که دوستداران ترسو و آدم‌فروش‌مان هم ما را ترک کنند و به او بپیوندند؛ برایمان دست و پا گیر بودند. هر چند که اگر هم به سراغ‌مان می‌آمدند نمی‌توانستیم کمکی به آنها کنیم؛ اما آن بی‌چشم و روها باید می‌آمدند از ما اجازه می‌گرفتند و اگر ما می‌گفتیم نه، آن وقت به آنها می‌پیوستند. در جزیره جدید به خدمت تک‌تک‌شان خواهیم رسید. به صلابه می‌کشم‌شان تا خودشان درس عبرت خودشان شوند. ما زودتر از قبیله آدمخوارها رد می‌شویم و به آنجا می‌رسیم و دست بزرگ جزیره را برای همه رو می‌کنیم و ثابت می‌کنیم تمام حرف‌هایش برای بازار گرمی‌ست. ما خودمان بزرگ و حاکم سرزمین جدید می‌شویم و برای همیشه از دست آنها خلاص می‌شویم.»

سپرسوا گفت: «همه دوستداران، سربازان و حتی خود بزرگ جزیره را در یک روز خواهیم کشت.»

سahارد گفت: «نه، نه من همیشه از این که یک عده دور و برش بودند و خیلی از یاران من را سمت خود می‌کشید اذیت می‌شدم؛ اول سربازانش را در مقابل او و دوستدارانش می‌کشیم و سپس خودش را

به فجیع‌ترین شکل ممکن، طوری که دوستدارانش از شدت اندوه شکنجه‌ای که باعث مرگ او می‌شود با مرگ تدریجی بمیرند.»

بزرگ جزیره برای بار سوم اعلام کرد: «حیوانات بزرگتر در عقب و جلو قرار بگیرند، حیواناتی که جثه متوسط دارند در میانه و آنهایی که بال دارند، حیواناتی را که ضعیف‌تر هستند بر دوش خود بگیرند.»

سپرسوا، زوسیا، عقین و ساهارد سروصدا کردند تا صدا به گوش جافالش نرسد و لنین هم که پوستین لاک پشت بر تن داشت بدون توجه به صحبت‌های بزرگ جزیره به پشتوانه پدرش جافالش که او را حمایت خواهد کرد، در لاکش فرو رفت.

بزرگ جزیره برای آخرین بار هم گفته‌هایش را بلند گفت.

ساهارد، جافالش را صدا زد و سر و صدای آن چهار نفر نگذاشت او صدای بزرگ جزیره را بشنود و لنین هم از ترس این که مبادا مسئولیتی را به او بسپارند و با خیال راحت این که پدرش حواسش به او هست، همچنان سر در لاک داشت.

بزرگ جزیره به جافالش نگاه کرد؛ سپس به فرزند او اشاره کرد اما او آنقدر سرگرم صحبت‌های اشرار بود که متوجه اشاره بزرگ جزیره هم نشد. بزرگ جزیره به همراه دوستدارانش و عده‌ای که از دوستداران اشرار بودند اما به او اعتماد کرده بودند، با همان چیدمانی که گفته بود به سرعت از آنجا خارج شدند و از قبیله آدمخوارها عبور کردند.

فصل سوم

آن‌ها آنقدر درگیر کارهای پلید خود بودند که نتوانستند بفهمند چه اتفاقی افتاده است؛ مانده بودند آن شش نفر و پوستین‌هایی که برتن داشتند. سپرسوا پوستین گرگ، ساهارد پوستین روباه، زوسیا پوستین کفتار، عقنین پوستین عقرب؛ لنین، پوستین لاک‌پشت و جافالش در پوستین جغد.

فشار فضایی که در آنجا بودند شدت بیشتری پیدا کرده بود و وضعیت آنها هر لحظه سخت‌تر می‌شد. آن‌ها از فشار آنجا فرار کردند و به جزیرهٔ آدمخوارها رفتند. تا رسیدند، زوسیا که مثل همیشه در جزیره در حال دزدی و غارت اموال مردم و ایجاد سروصدا بود، شروع کرد به خوردن پسماندهٔ غذای رئیس قبیلهٔ آدمخوارها.

عقنین که همیشه در حال نیش و زخم زبان‌زدن به آدم‌ها بود، شروع کرد به نیش‌زدن به بدن رئیس قبیلهٔ آدمخوارها.

این کار باعث شد رئیس قبیله بیدار شود و سربازانش را صدا کند. ساهارد تا دید شرایط مناسب است، همسرش سپرسوا را هم قال

گذاشت تا فرار کند. سپرسوا وقتی متوجه کار همسرش شد، شروع کرد به سرو صدا و جنجال راه انداختن.

سربازان هر چهار نفر را در قفس زندانی کردند. جافالش بالای درخت رفت و بین شاخ و برگ‌ها پنهان شد. لنین هم که بر دوش پدر سوار بود. جافالش بال زد تا از آنجا فرار کند اما دورتا دور جزیره آدمخوارها دیوارهای بلندی کشیده بودند که او با بر دوش داشتن لنین نمی‌توانست از آنجا عبور کند؛ چون بال‌های او با بودن لنین توانایی رفتن نداشت.

جافالش روزها خود را زیر شاخ و برگ درختان پنهان می‌کرد؛ تا سربازان قبیله متوجه او نشوند.

شب که شد، در تاریکی جافالش و لنین از درخت پایین آمدند. هر چهار نفر شروع کردند به بدگویی درباره بزرگ جزیره و گفتند: «اصلاً ما به درک! ما دشمنانش بودیم؛ اما چرا تو را نبرد یا اصلاً به احترام خوش‌خدمتی‌هایی که کرده بودی نگفت خودت با لنین بیا!»

لنین گفت: «من که فکر می‌کردم از همه راحت‌ترم و جایم مشخص است و بقیه باید به‌سختی از قبیله آدمخوارها عبور کنند و من روی دوش پدرم می‌روم و از زمین هم نمی‌گذریم و اصلاً گیر قبیله آدمخوارها نمی‌افتیم.»

جافالش گفت: «بزرگ جزیره در مورد رفتن به من هم چیزی نگفت، اصلاً چطور رفتند؟»

بعد گفت: «ولی یک‌بار به چشمان من نگاه کرد و به لنین هم اشاره کرد؛ اما منظورش را نفهمیدم.»

سپرسوا به جافالش گفت: «تو و پسر ت بیایید و ریسمان گرۀ در قفس را به دندان هایتان بگیرید شاید گشایشی بشود.»

جافالش پایین آمد برای کمک. اما لنین گفت: «من حوصلۀ کمک کردن به کسی را ندارم. اگر کار کن بودم که پوستین لاک پشت بر تنم نبود.»

سپس گفت: «شما در جزیره وقتی خواستید من جزو سربازان تان باشم گفتم حوصلۀ کار انجام دادن ندارم؛ ولی گفتید فقط گاه گذاری کنار ما باش و وعدۀ دستمزدی که دادید، آنقدر چشمگیر بود که قبول کردم. هر چند همیشه سر من منت می گذاشتید که هیچ وقت سربازی تنبل تر از من نداشتید.»

سپرسوا گفت: تو کلاً همیشه آدم به درد نخوری بودی! من اصلاً برای تو و پدرت هیچ ارزشی قائل نبودم؛ اما همین که پسر یکی از دوستان بزرگ جزیره سربازم بود، احساس قدرت می کردم که تو را مقابل چشم بزرگ جزیره و سربازانش، قدرتمندتر جلوه می دادم. با آزار آنان احساس قدرت می کردم و زمان هایی تو را با خود می بردم که مطمئن بودم بزرگ جزیره یا یارانش و حتی دوستانش تو را می بینند.»

جافالش گفت: «خاک بر سر من! چقدر بزرگ جزیره به من می گفت مراقب ارتباطت با آنها باش که مبادا روزی آنها بین من و تو قرار بگیرند و من به او می گفتم محال است کسی بتواند باعث جدایی من از شما بشود. من وقتی لنین را کنار شما می دیدم، از بزرگ جزیره

خجالت می کشیدم. حالا به خاطر موجودات بی ارزش و فرومایه ای چون شماها اینگونه خار شده ام.

سپرسوا دندان به هم سائید و گفت: «من الان تو قفس هستم که داری زبان درازی می کنی. بدان همیشه که اینجا نمی مانم.»

لنین با شنیدن توهین ها و تحقیرهایی که به پدرش می شد، هیچ عکس العملی نشان نمی داد؛ چون او اساساً موجود بی خاصیتی بود.

آن شب گذشت و جافالش، صبح وقتی از خواب بیدار شد متوجه شد لنین نیست. شاخ و برگ ها را کنار زد؛ ولی لنین را ندید. فهمید لنین رفته است، اما چون روز بود باید صبر می کرد هوا به سمت تاریکی برود و بعد به دنبال او بگردد.

فصل چهارم

سربازان به فرمان رئیس قبیله به سراغ آن چهار نفر رفتند. آنها آنقدر قوی و تنومند بودند که حتی کودکان آنها می‌توانستند هریک از آنها را مثل نوزادی در بغل بگیرند. در ابتدا سمت گرگ رفتند و به او فهماندند باید در مقابل راه عبور جزیره جاذبه نگهبانی بدهد و خبر آمدن هر آدمیزادی را که وارد می‌شود با زوزه کشیدن اطلاع بدهد. به گفتار فهماندند تو باید تمام آشغال‌ها و پس‌مانده‌های غذاهایی که مانده است و بوی تعفن می‌دهد را بخوری و وای بر تو اگر غذای گندیده و فاسدی در قبیله دیده شود.

به روباه گفتند تو باید در بین مردم قبیله قرار بگیری و در مقابل آزار و اذیت آن‌ها نم‌پس ندهی و به‌عنوان دلچک و زیردست در خدمت آنها و فرزندان‌شان باشی.

به عقنین گفتند ما دوستان‌مان را در کنار تو قرار می‌دهیم و اگر به آنها نیش بزنی، مجبورت می‌کنیم با نیش‌های خودت بدنت را مجروح کنی.

جغد هم بین درختان پنهان شده بود و کسی او را نمی‌دید. لنین هم روزها سرش در لاکش بود و بین سنگ‌های بزرگ پنهان می‌شد و شب‌ها به راهش ادامه می‌داد. روزگار هر چهار نفر آنها بد بود. در بدترین شرایط، مدت‌های طولانی سپری شد؛ اما هیچ آدمیزادی در آنجا وارد نشد.

کفتار هم چون آدمیزادی از آنجا عبور نکرده بود و همه در گرسنگی و قحطی بودند، هیچ چیز فاسد و متعفن برای خوردن پیدا نکرد. عقنین که نتوانسته بود از نیش‌زدن دست بردارد از ناچاری به بدن خود نیش می‌زد و سر تا پای وجودش مجروح و رنجور بود. کفتار پرسید: «بچه‌ها به‌نظر تان چه اشتباهاتی در ما بود که باعث شد نتوانستیم در گروه بزرگ جزیره و یارانش قرار بگیریم.» یکی گفت: «خودخواهی!» دیگری گفت: «قدرت‌طلبی.»

و کفتار خودش گفت: «من بنده و برده شکم بودم.» ساهارد گفت: «من برده و اسیر دیده‌شدن و تأیید گرفتن از آدم‌ها بودم و هر مکاری را پیش می‌گرفتم تا به خواسته‌ام برسم.. اینکه بزرگ جزیره از من محبوب‌تر بود، اذیت می‌شدم. برای من بالاترینی وجود نداشت.»

جافالاش گفت: «من یاد حرف بزرگ جزیره افتادم که گفت دشمن قسم خورده نامرئی ما گاهی از سمت راست وجودمان و به نام خوبی به ما حمله می‌کند. همیشه فکر می‌کردم چقدر پدر فداکاری هستم که خود را معطل فرزندم کرده و در برزخ انداختم.»

بارها بزرگ جزیره به من گفت: «نگذار روزی برسد که رابطہات بین ما و تو قرار بگیرد؛ اما من پدر بودنم را به همه چیز مقدم می‌دانستم و آنقدر غرق این توهم بودم که وبال گردن خودم شد.

سپرسوا سرافکنده رشته سخن را در دست گرفت و گفت: «دوستان من قبل از آن که به جزیره بیایم و با شما دوست شوم، در جزیره‌ای زندگی می‌کردم که با همسرم در کار دزدی، غارت و آزار رساندن به دیگران بودم و چون فرزند شیرخواره‌ای داشتم، همسرم با یکی از دوستانش که به او وعده چند سکه داده بود، به همراه شخص دیگری که شریک او بود، این دزدی را انجام داد. به هدفی که می‌خواستیم رسیدیم و چون همسرم و دوستش در آنجا گاو پیشانی سفید شده بودند، فرار کردیم و تمام سکه‌ها دست همسرم بود. در مسیر فرار بودیم که شریک او که متوجه فرار ما شده بود و در تعقیب ما بود، سمت ما آمد و در آخر هر دو با یکدیگر درگیر شدند. من و همسرم او را کشتیم؛ اما همسرم خیلی زخمی شده بود.

مدتی در آنجا معطل شدیم اما یکباره متوجه شدم گرد و غباری برپا شده است و چند سوار سمت ما می‌آیند. سکه‌ها را گرفتم و در پشت علفزارهای بزرگ و ایمن پنهان شدم. آن‌ها به سراغ همسرم آمدند و هرچه گشتند سکه‌ها را پیدا نکردند و همسرم را با تیری خلاص کردند. آن‌ها نمی‌دانستند من هم با همسرم فرار کرده‌ام. تمام وسایل خود و فرزندم را در پارچه‌ای پیچیده بدم و برای سکه‌ها کیسه‌ای به لباس تنم دوخته بدم. من ماندم و فرزند شیرخوارم. مسافت‌های بسیار طولانی را طی کردم. دیگر رمقی در بدن نداشتم. تا این که به

روستایی رسیدم. با تمام بدحالی‌ام خود را به خاطر فرزندم محکم نگه می‌داشتم. شب بود و با همان حال دنبال جایی بودم تا خود را پنهان کنم. در قسمتی از روستا، تونل متروکه و کثیف و بسیار طولانی بود؛ داخل آن رفتم و برای این که نکند صدای گریه فرزندم شنیده شود در قسمتی از وسط تونل قرار گرفتم تا صدایش بیرون نرود و در همان قسمت جلوی تونل چاله‌ای کندم و سکه‌ها را در ته چاله خاک کردم و سپس کنار فرزندم هر دو به خوابی طولانی رفتیم. وقتی بیدار شدم از تاریکی وسط تونل نتوانستم ببینم روز است یا شب. جلوتر رفتم و فهمیدم شب است و ما زمان طولانی خوابیده بودیم. نوزادم شیرخوار بود اما شیری از پستان من خارج نمی‌شد. هوا تاریک شد و چراغ خانه‌های روستا خاموش شد.

فرزندم از شدت گرسنگی بی‌جان و خسته رها شده بود. بیرون رفتم و به آرامی در روستا قدم برداشتم. زندگی آنها در و پیکر درست و حسابی نداشت. بعد به دنبال غذا به محوطه چند خانه سر زدم. از ته چند ظرفی که صبح گاوشان را دوشیده بودند، مقداری ته مانده شیر خوردم و نان خشک‌هایی را که در گوشه قفس مرغ و خروس‌هایشان بود هم با خودم بردم. با سر و صدای یکی دو مرغی که بیدار بودند ترسیدم و پا به فرار گذاشتم.

به تونل رفتم چون توانسته بودم کمی به خودم برسم. قطرات شیر از پستانم خارج شدند و کودکم کمی جان گرفت. باید صبر می‌کردم تا فردا شب، آنجا را بررسی کنم ببینم می‌شود خود را به‌گونه‌ای به آنها معرفی کنم تا سر پناهی داشته باشم. تا وقتی خودم و فرزندم سلامتی

و توان پیدا کردیم بیایم سکه‌ها را بردارم و فرار کنم. شب دوم فهمیدم زنی که فرزند کوچکی همسن و سال فرزند من دارد، در انتهای روستا که نزدیک تونل بود، زندگی می‌کند.

آن شب نتوانستم بیرون بروم. آنها رفته بودند؛ اما نگران این بودم که مبدا کسی من را ببیند. شب بعد باران بسیار شدیدی می‌بارید. هنگام تاریکی بیرون رفتم و توانستم غذا تهیه کنم؛ اما هنگام برگشت دو زن که نمی‌دانم سر چه با یکدیگر بحث می‌کردند، بحث‌هایشان بالا گرفت. سر و صدای زیادی بود و باران شدیدی هم می‌بارید. من با خوراکی‌هایی که در دست داشتم در تاریک‌ترین جای ممکن پنهان شدم تا مردم روستا بیایند، فضولی‌ها و قضاوت‌هایشان را نکنند.

هوا داشت سمت روشنایی می‌رفت و من با بدبختی باز قدم‌زنان به دورترین قسمت‌ها می‌رفتم که دیده نشوم؛ اما چون همگی به خاطر قضیه شب گذشته خسته بودند، صبح دیرتر از خواب بیدار شدند و من با کلی دورتر شدن راه، خود را به تونل رساندم.

وقتی به تونل رسیدم فهمیدم فرزندم خوابیده است. من هم از شدت خستگی او را بیدار نکردم که شیر بدهم. به خواب رفتم اما هوا داشت رو به سرما می‌رفت و با خود فکر کردم تا هوا سرد نشده است برای خودم و فرزندم از بند رخت‌های لباس آنان، لباس و خورد و خوراک تهیه کنم و از اینجا بروم. آن روز خوابیدم؛ اما وقتی بیدار شدم فرزندم در تونل نبود؛ سرتاسر تونل را گشتم اما نبود. خلاصه شب شد و همه خوابیدند و چراغ‌ها خاموش شد. به آرامی به خانه‌های بی در و پیکر آنها وارد می‌شدم تا ببینم فرزندم در بغل کدام یک از آنها خوابیده است؛ تا

این که خیلی زود به خانه‌ای رسیدم و در همان تاریکی دیدم فرزند کوچکی در آنجا خوابیده است؛ اما باید مطمئن می‌شدم که او فرزند من است یا نه؟

چون فقط وجود یک بچه معلوم بود نه چهره‌اش. در طویله آن خانه پنهان شدم. آنها صبح شیر گاوهاشان را دوشیدند. صدای گریه کودک آمد. خودم را گوشه‌ای از طویله پنهان کردم و هزار نقشه کشیدم که چگونه شب او را بگیرم.

دوباره شب شد و همگی خوابیدند. به منزل آنها رفتم و کودک را که خواب بود در آغوش کشیدم و از خانه بیرون آمدم. در مسیر می‌خواستم چهره او را ببینم که آیا واقعاً کودک من است. یکی از مردان، من را از دور دید؛ فکر کرد من همان زنی هستم که چند وقت یکبار در کنار مردان روستا قرار می‌گرفت. سمت من آمد من فرار کردم. او هم به سرعت دوید و از پشت من را گرفت. با او درگیر شدم، به شدت بیرحم و وحشی بود. در مقابل چشمانم او را کشت. با قدرتی فراتر از حد تصورم او را به زمین انداختم. روی سینه‌اش نشستم، گلپیش را آنقدر فشردم تا خفه شد. سپس به گوشه‌ای رفتم؛ کودک را در آغوش گرفتم و اشک ریختم. فانوس آن مرد قاتل را نزدیک صورت کودک گرفتم تا برای آخرین بار او را ببینم؛ او فرزند من نبود. او را همان‌جا دفن کردم.

از شدت اشک و اندوه خوابم نمی‌برد. از خود می‌پرسیدم فرزند من کجاست؟ دیگر نیاز نبود وسط تونل بخوابم. فقط تا حدی که کسی من

را نبیند با بیرون فاصله داشتم؛ اما در روستا سر و صدا بود و بحث انتقام.

مرگ آن مرد در روستا اختلاف انداخت و چون زنان آنها چندروز پیش با یکدیگر درگیر شده بودند، در روستا پیچید که او به خاطر تهمتی که زنش به همسر او زده بود، همسرش را کشته تا اینگونه قدرت خودش را به اهالی روستا به طور نامحسوس نشان دهد.

پسر ارشد مقتول که فکر می کرد شایعات مردم درست است، در شب بعد مردی را که فکر می کرد پدرش را کشته است، به قتل رساند.

در روستا قتل پشت قتل، انتقام پشت انتقام و در یک روز چند مرد روستا کشته شدند. مانند خفاش ها منتظر رسیدن شب بودم. این خانه به آن خانه می رفتم تا اینکه مطمئن شدم فرزند من در این روستا نیست.

نیمه شب شد. از تونل بیرون آمدم تا برای همیشه از آنجا خارج شوم. از تونل خارج شدم و مسافت کمی را طی کردم. ناگهان یاد سکه ها افتادم و به سراغ آنها رفتم.

گودال به خاطر باران نمناک روستا گلی بود. ناگهان متوجه شدم زیر پایم چیزی است؛ به آن توجه کردم و دیدم فرزندم است که در آن شب بارانی که نتوانسته بودم به گودال بیایم، خود را غلت زنان به دهانه تونل رسانده بود؛ گودال عمیقی که سکه ها را در پایین ترین قسمت ممکن پنهان کرده بودم. آن شب بارانی او در گودال افتاده بود و خفه شده بود و من آنقدر حواسم پرت این بود که او را ندیده اند، اصلاً به گودال فکر نکرده بودم. او را بردم و کنار فرزندى که فکر کرده بودم

فرزند خودم است، دفن کردم. حال بد و ضعف شدیدی داشتم و نمی‌توانستم از آنجا بروم. نه چیزی برای خوردن داشتم و نه توانی برای نگهداری از خود.

صبح به‌عنوان زنی که فاصلهٔ روستایش با مادر مریضش بسیار طولانی است و الان خسته و درمانده است، سمت خانهٔ خانوادهٔ کودکی رفتم که به جای فرزند من کشته شده بود. آن بیچاره‌ها با اینکه عزادار بودند، من را با دلسوزی و مهمان‌نوازی پذیرفتند.

در منزل آن پیرزن، خانم جوانی بود که لباس‌های فرزندش را می‌شست، آویزان می‌کرد و وقتی خشک می‌شد دوباره می‌شست. موضوع را پرسیدم پیرزن گفت: «فرزند او را یک شب که کنارش خوابیده بود، دزدیدند.»

پرسیدم چه کسی این کار را کرد. گفت: «او زن درستی نبود و با مردان روستا ارتباط داشت. من یک شب، پنهانی ردّ خانهٔ او را در روستای کناری گرفتم. پیش او رفتم و فهمیدم همسرش با یک دزدی مثل خودش سکه‌های مردم را دزدیده بودند و شریک همسرش داشت فرار می‌کرد که او خبردار شد و برای گرفتن سکه‌ها به سراغ او رفت. هر دو کشته شدند و او به خاطر کار همسرش از روستا رانده شد و به روستای خرابه‌ای رفت و به‌خاطر گرسنگی خود و فرزندش چند روزی بود که به روستای ما می‌آمد. از او خواستم پنهانی به خانهٔ ما بیاید. از آنها نگهداری کردم. او هم قول داد دست از کار زشتش بردارد. چند روزی در خانه ما بود که نمی‌دانم کدام از خدا بی‌خبری فهمید او

اینجاست و برای بیرون کشاندنش از خانه ما بچه‌ او را دزدید و او اکنون دیوانه شده است.

مردم آن روستا به گمان اینکه سکه‌ها در دست اوست، به جبران سکه‌ها فرزند او را گروگان گرفته‌اند تا او را اینگونه بیرون بکشاند؛ اما او سکه ندارد و فقیر و بیچاره است؛ ولی کسی باور نمی‌کند و می‌دانم که خود او را هم خواهند کشت.

به پیرزن گفتم: «او که دیوانه است و سکه‌ها پیش او نیست، بگذار برود.»

پیرزن گفت: «حتی دیوانگی‌اش را هم باور نمی‌کنند.»

به او گفتم: «پس مرگ فرزندش را برای همین پنهان کردید؟»

پیرزن نگاهی کرد و با تأمل پرسید: «مرگش را؟»

به روی خودم نیاوردم و گفتم: «خودت گفתי فرزندش را کشته‌اند.»

او گفت: «ای بابا پیر شده‌ام و حرف‌های خودم یادم می‌رود.»

نیمه‌شب خواستم از خانه پیرزن خارج شوم که او اسلحه‌ای را در پشت سر من قرار داد و گفت: «من کاری به سکه‌های غارت شده ندارم و حتی چیزی از آن را برای این بیچاره هم نمی‌خواهم. فقط بگو فرزند مرده‌اش را کجا پنهان کرده‌ای؟»

با تفنگ من را تا جایی کشاند که بچه را خاک کرده بودم.

از من خواست خاک را کنار بزنم و بچه را بیورم.

گفت: «فرزند را تا در خانه بیاور.»

گفتم: «مرده‌اش به چه دردش می‌خورد؟»

گفت: «تو مادر نیستی... نمی‌دانی چشم‌انتظاری یک مادر برای فرزند مرده‌اش مانند ولع تشنه‌ای در سرابی بی‌انتهاست.»

یاد حال و احوال خودم افتادم در زمانی که از فرزندم بی‌خبر بودم. دلم می‌خواست او را در آغوش بگیرم، سر به شانه‌هایش بگذارم و برای مرگ فرزند و همسرم اشک بریزم؛ اما با اتفاقی که برای آن کودک افتاده بود او هرگز مادر بودن من را باور نمی‌کرد.

پرسید: «سکه‌ها که دست او نبود، پس چرا فرزندش را کشتی؟» چیزی نگفتم؛ چون می‌دانستم حرفم را باور نمی‌کند. گفتم: «حداقل انصاف داشته باش و جواب سؤالم را بده.»

به غیر از تو کس دیگری هم در جستجوی اوست؟ با اینکه می‌دانستم حق با اوست از بس بی‌انصاف و لجباز بودم به خاطر تفنگی که پشت سرم گذاشته بود، به او چیزی نگفتم و آنجا را ترک کردم.

در مسیری قرار گرفتم که نمی‌دانستم به کجا می‌رسد. تا چند روز خوراک داشتم؛ اما هر چه می‌رفتم راه به جایی نمی‌بردم. خلاصه از دور قایقی را دیدم. دست تکان دادم. قبل از آن که برسد، از حال رفتم. وقتی به خود آمدم دیدم در جزیره شما و در خانه ساهارد هستم و ساهارد وقتی داشت من را به قایق می‌برد، اصلاً حواسش به پارچه لباس‌هایم نبود.

من خانه ساهارد ماندم و بعد از یک هفته بیماری، موضوع را به او گفتم. با هم به همانجا برگشتیم؛ اما اثری از آنها نبود.

ناگهان ساهارد به گریه افتاد. از او پرسیدند چه شده است؟ او گفت: «من وقتی سپرسوا را به خانه‌ام آوردم حال خیلی بدی داشت. از او مراقبت کردم. آنقدر لباس‌هایش پاره و کثیف بودند که برای او لباسی تهیه کردم. وقتی لباسش را درآوردم، او داخل لباسش کیسه‌ای دوخته بود که در آن مقدار زیادی سکه بود. سکه‌ها را برداشتم و با خودم گفتم وقتی حالش کاملاً خوب شد، نصف آن را به او و نیم دیگر را خودم برمی‌دارم و نمی‌گذارم سروصدایی در بیاید؛ اما او وقتی حالش خوب شد فقط سراغ بقچه‌اش را می‌گرفت. او فراموش کرده بود که سکه‌ها را در لباسش پنهان کرده است. از من خواست او را به جایی ببرم که پیدایش کرده بودم. آنجا رفتیم و بقچه سر جایش بود. وقتی پارچه لباس‌هایش را باز کرد، رفتارش طوری بود که انگار نه انگار سکه‌ها را آنجا گذاشته بود، من هم متوجه این فراموشی او شدم و آنها را در زیر خاک پنهان کردم سپرسوا هرگز یادش نیامد که سکه‌ها در کیسه دوخته شده به لباسش بود نه پارچه لباس‌هایش سپرسوا پرسید: پس سکه‌ها چه شدند؟ او گفت: من آنها را پنهان کردم برای روز مبادایی که هیچ‌وقت پیش نیامد آنها را با خود به کشتی آوردم و در آخر همه را در همان جزیره در دریا ریختم.

فصل پنجم

عقنین گفت: «من در گذشته با وساطت دوستی، با دوستی جدید آشنا شدم که خیلی اهل مهربانی کردن و توجه به دیگران بود. من هم با کلی مهربانی دوستی‌ام را با او آغاز کردم؛ اما مهربانی من با او فرق داشت؛ مهربانی در وجود من یک چیز ساختگی و نقاب‌ظاهری بود. تعریف مهربانی برای من این بود که وقتی کسی را می‌بینم دهانم را باز کنم بخندم و دوتا حرف مهربانانه به او بزنم و نمی‌فهمیدم معیار ارتباط درونی بین آدم‌ها زبان‌شان نیست؛ بلکه نیت و احساس‌شان است. اما تعریف مهربانی برای او عشق‌ورزیدن با عمل بود؛ عمل نه این که برای من کار خاصی انجام بدهد، عملی که باعث آزار کلامی و رفتاری نباشد. برای من که عادت داشتم کارهای خود را بزرگ و کارهای دیگران را کوچک می‌دیدم، سر هر کاری که برای او می‌کردم کلی منت سرش می‌گذاشتم. من نسبت به او سلامت‌تر بودم و توانایی جسمی‌ام بیشتر بود و با نیش و کنایه ضعف جسمی‌اش را به رخ او می‌کشیدم. او

کوچک‌ترین صفات و کوچک‌ترین عملکرد من را تحسین می‌کرد و به من اعتماد به نفس می‌داد؛ اما من حتی ارزش‌های او را زیر سؤال می‌بردم و با او مانند بچه‌ای رفتار می‌کردم که سزاوار نصیحت‌شنیدن است.

نیازی نبود کسی از او بخواهد مثلاً فلان کار را برایم انجام بده؛ او اگر احساس می‌کرد دوستش نیاز به کمک هر چند ناچیز او دارد، همان احساسش باعث می‌شد تا کمک کند و اصلاً نیاز نبود با کلام از او کمک بخواهند یا از او تشکر کنند.

من نمی‌توانستم دنیای او را درک کنم؛ چون نوع بودنش دور از تصوراتم بود. مهربانی و توجه زیادش باعث شد تا من خودم را لایق آن همه مهربانی ببینم. فکر می‌کردم او به من محتاج است؛ چون او آدم تنهایی بود، همین باعث می‌شد که فکر کنم می‌خواهد با توجهاتش در چشم من دیده شود تا از من محبت دریافت کند؛ اما من هیچ‌وقت آدم قدردانی نبودم و این نیاز او هم مزید علت بود برای آزار دادن او.

وقتی در منزل او بودم آنقدر مهربانی و توجه می‌کرد اختلافی بین ما نبود؛ اما وقتی به منزل می‌آمد این حس که از لحاظ عاطفی به من نیازمند است به من قدرت برتر بودن می‌داد و او هیچ تلاشی نمی‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد که بخواهد روی من را کم کند و اگر هم جایی فکر می‌کردم بخواهد خودی نشان بدهد با طرز نگاه کردن و لحن کلامم با او برخورد می‌کردم. سخاوت دستانش را با نیش این که اسرافکار هستی زیر سؤال می‌بردم. او درست است از لحاظ جسمی ضعیف بود اما به لحاظ شخصیت انسانی نه ضعیف بود و نه بدون

اعتماد به نفس. او خودش بود، خودی که با تمام بی‌مبالاتی‌های من انتخاب کرده بود که دست از رفتارش برندارد که خوب می‌دانست رفتاری انسانی و شایسته است.

اطرافیان بسیار نزدیکش او را خیلی دوست داشتند و به او توجه خاصی داشتند و من به توجه آنها نسبت به او حسادت می‌کردم.

یک‌بار با نیش و کنایه از او پرسیدم: «تو چه کار می‌کنی با این بیچاره‌ها که اینجوری تو را دوست دارند و در خدمت هستند.»

گفت: «شاید آرامش و لحن صدای یک انسان در عصبانی‌ترین لحظات آنقدر موزون و گوش‌نواز باشد که بتواند باد بحثی سنگین را بترکاند؛ اما تمام تلاش‌های ظاهری و نقش و نقاب یک انسان را آوای ناموزون احساسش از بین نمی‌برد. مگر کسی میل دارد که در دریایی بزرگ و عمیق و متلاطم شنا کند؟ قطعاً، نه. اما شنا کردن در چشمه‌ای کوچک و آرام هزاران برابر لذت بخش‌تر است از قرار گرفتن در دنج‌ترین نقطه دریای ناآرام است. مقصود چشمه یا دریا نیست مهم ذات عملکرد آنها در زمانی هست که چگونگی آن نتایج را به‌وجود می‌آورند.»

درون او حسی بود که کسانی که بدون حسادت و رقابت با او ارتباط می‌گرفتند با آن حس ارتباط برقرار می‌کردند و کسانی هم که خوبی او برایشان یادآوری نقص‌هایشان بود با او به مشکل و رقابت می‌خوردند درست مانند من.

داشته‌ها و صفات درونی او لج من را در می‌آورد و این من را اذیت می‌کرد. من به جای همسو شدن با کسانی که حس او را دریافت کرده بودند به جای این که مثل آنها با حظ حس او دوستی پایداری را رقم

بزنم با آزار رساندن به او تضعیفش می‌کردم؛ اما یک روز داشتم با نیش‌زدن و بی‌ادبی‌ام در فراغ خاطر به او بی‌احترامی می‌کردم و خیالم راحت بود که به جایی بر نمی‌خورد. عقده‌های درونی‌ام از دیگران را سر او خالی می‌کردم. آنقدر آزارش دادم که در خنده‌هایش رنج و بغض درونش را پنهان می‌کرد.

یکبار چشمانش از اشک پر شد و خودش را طوری جمع و جور کرد که انگار چیزی نشده است. شده بودم مانند قاتلی که خوب می‌دانست آن کس که زیر دستانش است مرده است؛ ولی تا تیر خلاص نمی‌زد دست نمی‌کشید؛ اما او دیگر کم آورد. بعد از پاک کردن آن اشک و پنهان کردن غرور شکسته‌اش من را برای همیشه ترک کرد. من باور نمی‌کردم چون تمام رفتارهای او مانند رفتار کسی بود که قرار است تا ابد بماند.

اما او شبی از پیش من رفت. خودم که خوب می‌دانستم چه کار کرده‌ام و هر کاری که کرده‌ام از روی انتخابم بود، کسی را برای مصلحت فرستادم تا واسطه شود؛ اما آنقدر بی‌رحم بودم که از واسطه خواستم حرف‌هایی را که من می‌خواستم به او بزند.

او را کاملاً زیر سؤال بردم و دوباره منت پشت منت و طوری حرف‌هایم را چیدمان کردم که مضمونش این بود که اصلاً او باید بیاید و از من عذرخواهی کند و او خطاکار است و چرا وقتی از من ناراحت شد، همان‌جا معرکه نگرفت و اقدامی نکرد؟... و توپ را در زمین او انداختم.

اما او گفت: «دیگر مایل به ادامه این دوستی نیستم.»

او برای همیشه من را ترک کرد و خود را از شر رفتارهای نامحترمانه‌ام
نجات داد.

فصل ششم

گفتار گفت: «من انسان غارتگری بودم. وقتی اموال کسی را غارت می کردم اصلاً در نظر نمی گرفتم چه آسیبی به او زندگی اش می رسانم. یکبار چشمم به شغالی خورد که طعمه ای بر دهان داشت و طعمه اش را در خاک پنهان کرد. وقتی او رفت طعمه اش را از خاک درآوردم که دیدم او به همراه دو شغال دیگر در مسیر طعمه خاک شده قرار دارند. با ترس و وحشت خود را پنهان کردم. او دو دوستش را سمت طعمه برد و دید خاک ها به هم ریخته است و طعمه اش نیست. من در وجود آن حیوان سرافکندگی را دیدم که دوستانش از او جدا شدند و او به مسیر دیگری رفت.

پنهان شده بودم؛ چون کلی ترسیده بودم. منتظر بودم کسی از آنجا رد شود که تنها برنگردم. طولی نگذشت که باز همان شغال طعمه بر دهان و با کلی حس خوب طعمه را در خاک پنهان کرد و رفت.

با خود گفتم حتماً دوباره به دنبال دوستانش رفته است. سریع رفتم آن را درآوردم و دوباره پنهان شدم.

آن‌ها آمدند؛ خاک‌ها را کنار زدند و باز طعمه نبود. او از دوستان عصبانی‌اش جدا شد و به دنبال غذا رفت. غذایش را این بار در جای دیگری پنهان کرد و این بار سرخوش و مطمئن رفت دنبال دوستانش. آنها که مردد بودند، آمدند. او خاک‌ها را کنار زد و این بار هم چیزی نبود. سروصدایی بین آنها ایجاد شد و سپس آن دو به او حمله کردند و بدنش را تکه‌تکه کردند. من آنقدر انسان بد و بدبختی بودم که حتی با دیدن آن صحنه‌ها، آن سه مرغ درشت را که دزدیده بودم به خانه بردم و خوردم؛ اما بعد از آن من بد، تبدیل به بدترین شدم. همین پیرمرد فرتوت و ناتوان را که یادتان است سوار کشتی نمی‌شد؛ من کسی بودم که اموال او را غارت کردم و باعث به خاک سیاه نشستن او شدم.

او دیگر چیزی برای زندگی کردن نداشت و در غار کوچکی که در آن پاهایش به‌سختی دراز می‌شد، می‌خوابید؛ اما او کار می‌کرد تا لااقل از پس شکمش بر بیاید؛ اما من به یک لقمه غذای او هم رحم نمی‌کردم. هر دزدی و غارتی که در جزیره اتفاق می‌افتاد، باعث و بانی‌اش من بودم.

فصل هفتم

سahard گفت: «من برادری داشتم به نام سوسور... دو قلو بودیم. از کودکی در روستا زندگی می کردیم. در عالم بچگی مان در بازی با هم سن و سالهایمان دختری به نام نارنین بود که در همان دوران و با آن سن و سال به او علاقمند بودم و به او خیلی توجه می کردم.

او اصلاً توجهی به من نداشت و من برای دیده شدن در چشم او از هر تلاشی که از دستم برمی آمد کوتاهی نمی کردم؛ ولی او با من به گونه ای برخورد می کرد که با دیگران رفتار می کرد.

بارها از توجهم به او و بی توجهی او به خودم خسته شده بودم؛ اما باز هم او را دوست داشتم و احساس می کردم هر چه بزرگ تر می شویم حتی اندک توجهی هم که مثل دیگران به من داشت، از بین رفته است؛ اما این نه تنها علاقه من را کم نکرد، بلکه بیشتر هم شد و دچار ولع بیشتری نسبت به او شده بودم.

ما بزرگتر شدیم و دیگر نمی توانستیم مثل گذشته او را ببینیم. دنیای او متفاوت شده بود. با دخترهای هم سن و سالش بُر می خورد. به باغ

می‌رفتند و فراخور دختران نوجوان برخورد می‌کردند؛ اما من همچنان حواسم به او بود که ناگاه متوجه شدم بین او و برادر من علاقه‌ای دوطرفه وجود دارد و آنها در گوشه و کنار با یکدیگر قرار ملاقات‌های عاشقانه داشتند.

از شدت خشم و حسادت نمی‌توانستم از پس خودم بر بیایم. گاهی با خود فکر می‌کردم او را می‌کشم؛ اما باز می‌گفتم او که خبر نداشت من نارنین را دوست دارم. خشمم به سمت نارنین می‌رفت. چطور او که آن همه توجه من به خودش را دید، چنین کاری کرد. گفتم اصلاً نارنین را می‌کشم تا اینگونه نظاره‌گر درد برادرم باشم؛ اما نه، نه، مگر من می‌توانستم بدون نارنین زنده بمانم.

تمام زندگی‌ام شده بود نقشه کشیدن برای نابودی عشق این دو نفر؛ اما وقتی به دل خودم رجوع می‌کردم و می‌دیدم حتی با این که می‌دانم نارنین عاشق کس دیگری آن هم برادر من است، باز هم دوستش دارم. تصمیم گرفتم عاقلانه نقشه‌ای بریزم و برادرم را برای همیشه از میدان به در کنم. روزی به خانه آمدم و شروع کردم درباره‌ی نارنین بدگفتن که پسرهای روستا می‌گویند او دختر بدی است و پشت سرش حرف و حدیث زیاد است.

رفتارش را زیر نظر گرفتم؛ اما انگار نه انگار که چیزی شنیده بود؛ اصلاً خمی هم بر ابرویش نیاورد.

صبح‌ها پدر نارنین در مزرعه‌شان کشاورزی می‌کرد و برادر او ظهرها بعد از ناهار کار کشاورزی را برعهده داشت و غروب زمانی که خورشید خاموش می‌شد به خانه برمی‌گشت.

در کمین او بودم و جایی از مسیر سراغ او رفتم. گفتم که مادرم در گوشه‌ای از روستا در مردابی گیر کرده است و به کمک نیاز دارم؛ از او خواستم به من کمک کند. چون او تفاوت شباهت من و سوسور را نمی‌فهمید، خود را سوسور معرفی کردم. او را به بیراهه کشاندم با او درگیر شدم. او که جوان پهلوان و نیرومندی بود، همه‌جوره توانست از پس خودش بر بیاید.

غرورِ قدرت چشمگیرش گریبانش را گرفت. با این که قصد چاقو کشیدن نداشتم، از شدت عصبانیت چاقو در آوردم و در حالی که من را می‌زد، چاقو به کمرش خورد. او از پا افتاد و من فرار کردم.

من تنها می‌خواستم با این دعوای ساختگی، سوسور را در نگاه او خوار و خفیف کنم و از چشم نارنین و خانواده‌اش بیندازم و بعد خودم برای آنها خوش‌خدمتی کنم تا به مرادم برسم؛ اما غافل از این که چاقو به کمر او اصابت کرد و او را خانه‌نشین کرد.

برادرم را به حبس انداختند؛ البته من هم بعد از این ماجرا آرام ننشستم. می‌خواستم به بهانهٔ جبرانِ خطای برادرم، در مزرعه کاری را انجام بدهم که پسرشان انجام می‌داد. اول مخالفت کردند؛ اما در نهایت توانستم با اصرار زیاد و خوش‌خدمتی‌هایم آن‌ها راضی کنم.

به جای پسرشان ظهرها به مزرعه‌شان می‌رفتم و کشاورزی می‌کردم. پدرشان انسان منصفی بود و از لحاظ مالی حواسش به من بود. با تمام تلاشی که برای جلب محبت نارنین می‌کردم، به جایی نمی‌رسیدم و جایی هم که مجال صحبت دو نفره پیش می‌آمد، او از من حال و

احوال سوسور را می‌پرسید. اصلاً انگار نه انگار که مثلاً او برادر جوانش را خانه‌نشین کرده است.

بعد از مدتی برادر او مُرد و همه می‌گفتند دق مرگ شده است. بعد از مرگ برادرش، پدرش از من به خاطر خوش‌خدمتی‌هایم تشکر کرد و گفت: «تو جوان هستی... باید به دنبال زندگی‌ات بروی. سرنوشت فرزند من چنین رقم خورده بود. من به پاس خوبی‌هایی که تو در حق من و خانواده‌ام کردی، دیروز درخواست آزادی برادرت را به کدخدا داده‌ام و از او خواسته‌ام بعد از آزادی‌اش از این روستا برای همیشه برود. تو آزادی چون نه تنها جور برادرت را کشیده‌ای بلکه در خدمت ما بودی و ما هم هیچ بدی از تو ندیدیم.»

انگار خاک عالم یکباره بر سرم ریخت. خوش‌خدمتی من شده بود جواز آزادی برادرم. دست از پا درازتر به خانه برگشتم. موضوع را به پدر و مادرم گفتم و آنها کلی خوشحال شدند.

برادرم آزاد شد و تنها ده روز فرصت داشت طبق مهلتی که پدر نارنین تعیین کرده بود، روستا را ترک کند. در این بین متوجه شدم که سوسور و نارنین چندبار همدیگر را دیده‌اند. خون خونم را می‌خورد. نارنین که در آن مدت طولانی خوش‌خدمتی من، سرش را برای من بالا نمی‌آورد و اگر هم حرفی می‌زد، پرسیدن حال سوسور بود حالا با هم دیدار هم داشتند.

به آنها حساس‌تر شدم و فهمیدم آنها در طویله پدر نارنین، شب‌ها مخفیانه همدیگر را می‌بینند. صبر کردم تا چندروز باقیمانده بگذرد و سوسور برای همیشه روستا را ترک کند.

خلاصه فقط یک‌روز به رفتن سوسور باقی مانده بود، سر از پا نمی‌شناختم. اول می‌خواستم تنها رهایش کنم برو و گم شود؛ ولی فکر کردم من باید جای این چموش را بلد باشم.

با او در میان گذاشتم که نگران این هستم نکند کسی از افراد و دوستداران برادر نارنین به او آسیب بزند و باید همراهی‌اش کنم. او اول مخالفت کرد؛ ولی با زحمت راضی‌اش کردم. آن شب خوابم نمی‌برد، دائم به نارنین فکر می‌کردم و به اینکه بعد از رفتن سوسور نارنین را که در خانواده‌اش وجهه خوب داشتم، سر راه بیاورم.

در عالم نگرانی‌ها و اضطراب‌هایم بودم که متوجه شدم سوسور بیدار است. خود را به خواب زدم. او نشست و به اطرافش نگاهی کرد و سپس آرام از اتاق خارج شد.

با خودم گفتم حتماً به توالت رفته است و الان برمی‌گردد. زمانی بیشتر از زمان توالت‌رفتن سپری شد. به حیاط رفتم؛ کسی در توالت نبود. اطراف خانه را گشتم؛ اما کسی نبود. گفتم شاید با نارنین قرار دارد تا برای همیشه از هم خداحافظی کنند.

به طویله رفتم، آنجا هم کسی نبود. با خودم گفتم او نمی‌خواهد من بدانم کجا زندگی می‌کند تا بتواند بعداً نارنین را با خودش ببرد. سراسیمه به راه افتادم؛ ولی نمی‌دانستم کدام راه را باید بروم. خلاصه مستأصل و درمانده راهی را پیش گرفتم. تا خواستم حرکت کنم دیدم صدای پای اسب می‌آید. گوشه‌ای پنهان شدم؛ دیدم خواهرم است. به طویله رفت و اسب را آنجا گذاشت. به سراغ او رفتم و فهمیدم هر آتشی هست از گور او بلند می‌شود.

او را بازخواست کردم که این موقع از شب، بیرون چه غلطی می‌کرده است. نمی‌توانستم سر و صدا به راه بیندازم. نیمه شب بود و شاید سر و صدای من باعث رخم خوردن اتفاقاتی می‌شد که برایم غیر قابل جبران بود.

هر کاری کردم حرف نمی‌زد. اول برای مُقَر آمدنش گلویش را فشردم نتیجه‌ای نداشت. بعد بیشتر آزارش دادم تا این که گفت که سوسور از کدام مسیر فرار کرده است. یک لحظه شک کردم که نکند می‌خواهد من را دست به سر کند. تهدیدش کردم و گفتم: «اگر راه را اشتباه گفته باشی خونت پای خودت است.»

از ترسش مسیر دیگری را گفت. کلی عصبانی شدم و سپس دست و پا و دهانش را به‌سختی بستم. با خود گفتم خواهرم و نارنین، پنهانی تا جایی که می‌توانستند او را بدرقه کرده‌اند.

حسادت دمار از روزگارم درآورده بود. ناگهان حسی به من گفت خواهرم را لال کنم و وقتی به سوسور رسیدم او را بکشم و وقتی جنازه‌اش را آوردند کلی گریه و ناراحتی کنم؛ وقتی سوسور مرده باشد نارنین حتی اگر علاقه‌ای هم به من نداشته باشد به خاطر شباهت‌مان و پیشینه‌ی خوش‌خدمتی که داشتم دلش به من پیوند می‌خورد.

برگشتم؛ دست خواهرم را گرفتم و او را به طویله بردم. ابتدا با ضربه‌ای او را بیهوش کردم؛ سپس بخشی از زبانش را بریدم و پارچه‌ی بزرگی در دهانش قرار دادم؛ با دنیا دنیا حس مظلوم‌نمایی که خودم درباره‌ی خودم داشتم.

من آنقدر خودخواه بودم که با خودم فکر می‌کردم وقتی او برادر نارنین را زخمی کرد، من آنقدر به خانواده او رسیدگی کردم که بعد از مرگ پسرشان او را بخشیدند. من آن همه از خودگذشتگی کردم؛ اما او حتی به من نگفت قصد فرار با او را دارد.

ناگهان چیزی را دیدم که ای کاش کور بودم و ندیده بودم؛ دیدم آن دو اسب‌شان را در گوشهٔ علفزار رها کرده‌اند و هر دو کنار جویباری تنگاتنگِ دل هم نشسته‌اند و با این که سپیده‌دم هنوز به‌خوبی طلوع نکرده بود، صبحانه می‌خورند و دل می‌دادند و قلوه می‌ستانند؛ انگار نه انگار که در حال فرار هستند و هر لحظه امکان دارد کسی در کمین آنها باشد.

شتابزده جلو رفتم؛ آنها خودشان را جمع و جور کردند. به آنها گفتم خانوادهٔ نارنین متوجهٔ نبودن او شده و به خانهٔ ما آمده‌اند و فهمیده‌اند شما فرار کرده‌اید و از من خواستند تا سپیده سر زده است و طشت رسوایی این فرار سرو صدا به پا نکرده است، نارنین را به روستا برگردانم.

آنها مخالفت کردند و گفتند ما بر نمی‌گردیم. سوسور تنها نبود که بتوانم او را بکشم و گردن من نباشد و کوچک‌ترین رفتار بد من با سوسور در مقابل نارنین، برایم گران تمام می‌شد و آنها برای فرار، سریع سوار اسب شدند. اصرارهای من راه به جایی نمی‌برد. دستم بسته بود؛ چون باید طوری قدم برمی‌داشتم که از چشم نارنین نیفتم.

از آنها جدا شدم و از مسیری دیگر شتابزده خود را به کدخدای آن روستا در همان زمان بی‌وقت صبح رساندم. موضوع را شرح دادم و

خودم را پنهان کردم؛ اما هر چقدر منتظر ماندیم آنها از آن مسیر عبور نکردند.

بزرگ ده سه نفر را همراه من فرستاد تا دنبال آن دو برویم. من با یکی از آنها همراه شدم. زمان زیادی نگذشته بود که با دیدن صحنه‌ای دلم قنچ رفت، آن دو از مسیری می‌گریختند که ما پشت سرشان بودیم. وقتی متوجه ما شدند، تعقیب و گریزی بین ما ایجاد شد تا اینکه بالاخره مجبور به تسلیم شدند. نمی‌توانستم آنطور که دلم می‌خواهد با سوسور برخورد کنم، می‌ترسیدم از چشم نارنین بیافتم.

نزدیک نارنین رفتم و گفتم به زودی مردان روستا می‌رسند و بدون شک سوسور را خواهند کشت. از سوسور بخواه برود من تو را به او خواهم رساند. خودم آبروی از دست رفته‌ات را ضمانت می‌کنم، به گونه‌ای از تو دفاع می‌کنم که گردی به دامنات ننشیند.

او مخالفت کرد، هر چه اصرار کردم بی‌نتیجه بود. از شدت عصبانیت بازوی نارنین را گرفتم و او را از اسب پایین کشیدم. سوسور با عصبانیت من را به زمین انداخت و شروع به داد و فریاد کرد که تو چه حقی داشتی نارنین را از اسب پایین کشیدی؟

با من درگیر شد و با خشم و غضبی که تا به آن موقع از او ندیده بودم، من را کتک می‌زد و من به خاطر نارنین عکس‌العملی نشان نمی‌دادم. شدت عصبانیتش بیشتر شده بود.

پاسبانی که همراهم بود تیر هوایی شلیک کرد تا او را بترساند. سوسور کوتاه آمد. نارنین به سمت سوسور رفت؛ او را در آغوش کشید و گریه کرد. سپس عقب‌تر رفتند و در گوش یکدیگر پچ‌پچ کردند.

حرف‌هایشان که تمام شد سوسور اسلحه خود را به سمت نارنین گرفت، نارنین را هل داد؛ بعد سوسور اسلحه را روی گیجگاه خود قرار داد و شلیک کرد. او آنقدر در هول و ولا بود که متوجه زنده بودن نارنین نشد. سوسور را مرده و نارنین را زخمی به روستا بردیم.

در روستا سر و صدای نبودن نارنین بر پا شده بود. وقتی به آنجا رسیدم همانند حاکمی بودم که مردم سرزمینش برای دیدار او گرداگردش جمع می‌شوند. نارنین را زخمی و بیمار به سمت منزل طبیب روستا بردند؛ سپس من به بلندترین شکل ممکن صدایم را بالا بردم و به مردم روستا گفتم: «برادر من مدتی طولانی است که به خاطر ظلمش به این خانواده، ما را در روستا سر شکسته کرده است. وقتی من و خواهرم قصد رفتنش را فهمیدیم زبان خواهرم را برید که چرا موضوع را به من گفته است. سالهای پیش که ما کوچک بودیم و با نارنین همانند دیگر هم‌سن‌هایمان بازی می‌کردیم روزی او زمین خورد؛ برادرش این زمین خوردن را از چشم سوسور دید و به او سیلی محکمی زد؛ اما سوسور سنگینی کینه آن سیلی را همیشه بر دل داشت و می‌گفت من یک روز انتقامم را از تکتک افراد این خانواده خواهم گرفت و متأسفانه تا اکنون هر چه بدی از دستش بر آمده است در حق آنها کرده است. هنگامی که از سوسور خواستم به روستا بیاید تا تاوان خطایش را بیردازد، ابتدا به نارنین شلیک کرد که با ضربه شلیک من تیرش به خطا رفت و سپس خودش را کشت. اکنون من... ساهارد، همان سرشکسته روستا که از زندگی‌ام گذشتم و در خدمت خانواده نارنین بودم تا شاید برای رهایی از حبس برادرم بتوانم هم

باری از جسم آنها بردارم و هم سبب آزادی برادرم شوم، مقابل چشم افراد این روستا در همین روز اعلام می‌کنم نارنین دختر پاکدامن روستا را که امروز داشت به‌زور و با دست و دهان بسته همراه برادرم می‌رفت از پدرش خواستگاری می‌کنم تا مبادا ننگ به اختیار رفتن یا طعنه به‌زور رفتن اهالی ده، باعث رنجش او و خانواده‌اش شود. من با این کار می‌خواهم تا برادر من بخشیده شود؛ زیرا من خود را نه تنها برای بخشیده‌شدن جسم او بلکه برای آمرزش روح او هم قربانی می‌کنم.»

مردم روستا کف می‌زدند و هورا می‌کشیدند! آنقدر جسور و مغرور صحبت می‌کردم که حظ غرورم نمی‌گذاشت به پدر و مادرم اجازه عزاداری فرزندشان را بدهم. آنقدر از سوسور متنفر بودم که خیلی زیرکانه و مکارانه اصلاً مجال عزاداری او را به کسی ندادم. در روستا شور و شعف رشادت و جوانمردی من و اشک چشمان پدر و مادرم که اشک مرگ عزیزشان را زیر نقاب شعف رشادت‌های من پنهان می‌کردند به من قدرت می‌داد تا اینگونه از سوسور انتقام بگیرم. به نامحترمانه‌ترین شکل ممکن، سوسور را به پیشنهاد من همان روز در مرداب روستا رها کردند تا حتی مزاری برای او نماند که نارنین بخواهد به آنجا برود. در روستا اعلام کردم این نوع خاکسپاری درس عبرتی باشد برای دیگران که دیگر در روستا چنین بی‌ناموسی‌هایی تکرار نشود.

سوسور دو عزادار داشت؛ نارنین که جرئت و توانایی عزاداری نداشت و خانواده‌ام که روی عزاداری کردن در چشم دیگران را نداشتند؛ اما

خانواده‌ام را بعدها دیده بودم که هر چند وقت یکبار، وقتی نیمه‌شب می‌شد، دور از چشم مردم، همراه خواهرم سمت مرداب می‌رفتند. در مقابل مرداب می‌نشستند و گریه‌زاری می‌کردند.

چند ماهی طول کشید تا نارنین سلامتی جسمی‌اش را به دست آورد؛ زیرا او غیر از درمان جای گلوله، دچار بیماری شده بود که افراد روستا می‌گفتند چشمانش ترسناک و رفتارش مثل جن‌زده‌هاست. روزی پدرش نزد من آمد و گفت دخترش بهتر شده است و با ازدواج ما موافق است. مانند تمام رویاهایی که در کودکی‌ام در سر داشتم عمل کردم. خواستگاری کردم که خیلی با شکوه‌تر از تصوراتم بود. مراسم ازدواج‌مان با چند روز جشن و پایکوبی برگزار شد. خلاصه این جشن و پایکوبی‌ها تمام شد و من مردِ روسفید و اسطوره‌ای روستا دیده می‌شدم.

عروس را به حجله بردند و من هم سعی کردم خیلی خوب در نقاب جوانمردی‌ام با مهمان‌ها خداحافظی کنم. وقتی همه رفتند، داخل اتاق شدم. نارنین نبود! اتاقی در پستو قرار داشت؛ داخل آنجا رفتم. نارنین از پشت سر تفنگ به دست از من خواست زانو بزنم؛ زانو زدم. نارنین گفت: «آن روز که برادرم مجروح شد، من و سوسور با یکدیگر قرار داشتیم. در مسیر قرارمان من و او، تو و برادرم را از پشت سر دیدیم که با یکدیگر در مسیر ما بودند. ما از ترس راهمان را عوض کردیم و به خانه برگشتیم. وقتی خبر جراحت برادرم را فهمیدیم، هم من و هم سوسور می‌دانستیم تو برادرم را مجروح کرده‌ای؛ اما تو مهره‌هایت را طوری چیده بودی که حرف من و سوسور به جایی نمی‌رسید و با

برادرم که با شما فقط در حد یک سلام و علیک برخورد داشت، به گونه‌ای رفتی که او به اشتباه سوسور را دشمن خود معرفی کرد. در تمام مدت زندان بودن سوسور و ادای انسان بودنی که برای همه در می‌آوردی، تو برای من حیوان پست و کثیفی بودی که به اجبار پرسیدنِ حال کسی که عاشقش بودم، باید تو را تحمل می‌کردم. من نمی‌توانستم به دیگران ثابت کنم که تو برادرم را مجروح کرده‌ای؛ چون از من می‌پرسیدند که چگونه آنقدر به دو آدم هم‌شکل که فقط خانواده‌شان تفاوت آنها را می‌فهمیدند، شناخت دارم.

ما فرارمان را از تو پنهان کردیم چون دشمن ما بودی. همراه تو برنگشتیم چون دشمن ما بودی. ما فهمیدیم که تو ما را به کدخدا لو داده‌ای. من فهمیدم که تو خودت خواهرت را لال کردی و تقصیر این کار را بر گردن سوسور انداختی.»

قنداق تفنگ را به سر من زد و گفت: «اصلاً تو غلط کردی دستور دادی سوسور را در مرداب بیندازند. سوسور یک عمر با در کنار تو بودن در مردابی متعفن زندگی می‌کرد.»

من توانایی جنگیدن با او را داشتم؛ ولی آنقدر در حظ صدایش و حتی فریادش بودم که اصلاً نفهمیدم خشم او توانسته است سر من را خون‌آلود کند.

ادامه داد: «آن روز من و سوسور با یکدیگر عهد بستیم که اگر در این فرار توسط هر فرد دیگری دستگیر شدیم، برگردیم الا تو. ما تصمیم گرفتیم اگر تو دوباره برای جلوگیری از فرار ما تلاش کردی ما هر دو

خود را بکشیم که مجبور شوی از ترس فرار کنی و مرده‌مان را هم به دوش تو نسیپاریم. آن روز سوسور خود را کشت.»
 سپس نارنین فریاد زد: «حیوان مکار کثیف! تو غلط کردی باعث زنده‌موندن من شدی و به همه گفתי سوسور به قصد انتقام دیرینه می‌خواسته من را بکشد.»

دوباره با لوله تفنگ به سر من زد. سرم را بلند کردم. می‌خواستم کاری برای نجاتم بکنم؛ اما آنقدر محو زیبایی و کلام او و جملاتش شدم که میخکوب بودم. چشمم به خال سیاه کوچکی افتاد که در سفیدی چشمش بود؛ حتی در کودکی هم هیچ‌وقت مجال نداشتم که به چشمانش نگاه کنم. خیره بودم به گیسوان بلندش و پوست سبزه نمکین دلربایش!

تفنگ را بلند کرد و گفت: «این اتاق می‌توانست حجله دامادی باشد که عروسی بی‌تابانه منتظر باز شدن در است.»

سپس ناگهان صدای شلیکی شنیدم و درد عجیبی وجودم را فرا گرفت و به چشمانم خون فواره زد. اهل خانه به اتاق ما آمدند. نارنین با تیری خودش را خلاص کرده بود. آنقدر من برای او بی‌ارزش بودم که حتی یک تیر را هم حرام من نکرد. او هرگز نفهمید من چقدر عاشقش بودم. حتی من را دشمن خودش و سوسور خطاب کرد. او نفهمید که من چه بهایی را در مقابل انسانیت و احساساتم برای رسیدن به او پرداختم. نفهمید که می‌توانستم بدون برادرم، بدون شنیدن صدای خواهرم در اسارت ویرانه‌های درونم زندگی کنم؛ اما بدون او هرگز. من خود با همان سر شکسته و خونین‌پیکر او را در آغوش کشیدم تا زودتر به نزد

طبيب بېرم. پيكر خون آلود و نحيڤى را كه مدت ها به خاطر حبس و مرگ عشقش در زمان بيمارى اش آب شده بود، در آغوش كشيدم. فهميدم كه زير لب دارد چيزى مى گويد. خوشحال شدم؛ با خود گفتم دارد مى گويد من عاشق تو بودم. سوسور من را تهديد كرده بود كه اگر از تو دست نكشيم من را خواهد كشت! آنقدر هيچان زده شدم كه گوش هايم را سمت دهانش بردم. او با جسم ناتوان و رنجورش لالايى مى خواند.

وقتى او را به طبيب رساندم كه ديگر مرده بود. در تمام روستا پيچيد نارنين ديوانه بود و خودكشى كرد. مادرم او را شست و به خاك سپرد. مادرم، شب وقتى به منزل برگشت، من در تب و لرز كنار هيضم بودم و از شدت حال بد، هذيان مى گفتم، اما در همان حال شنيدم مادرم به پدرم گفت، دختر باردار بود.

پدرم گفت: «كسى هم فهميد؟»

او گفت: «من خودم هم نمى دانستم. طبيب به همسرش گفت و از من خواست خودم او را بشورم و به خاك بسپارم.»

فرداى آن روز در روستا پيچيد كه قبر نارنين را كنده اند؛ اما كسى نمى دانست جسمش را به كجا برده بودند. همه در قبرستان وحشت زده بودند. وقتى همه جمع شدند، خواهرم با زبان اشاره همه را سمت مرداب كشاند و به همه فهماند كه او نارنين را به مرداب انداخته است! سر و صدا برپا شد. مادر نارنين جلو آمد و گفت: «من خودم بارها شنيدم كه وقتى او به عيادت دخترم مى آمد، نارنين به او مى گفت بعد از مرگم وقتى همه به خواب رفتند، پيكر من را به مرداب بيندازيد.»

از تسلیت گفتن‌ها و دلسوزی اهل روستا به خودم حالیم به‌هم می‌خورد. حتی برای یک‌بار هم به مرداب نرفتم؛ چون تجسم این که آن دو حتی پیکر بی‌جان یکدیگر را در آغوش گرفته‌اند، آزارم می‌داد.

دیگر توان ماندن در آنجا نداشتم. دوست داشتم فقط فرار کنم. نیمه‌شب‌هایی که می‌خواستم فرار کنم، خواهرم را خفه کردم. پدرم فهمید دارم از خانه بیرون می‌روم.

من را دید که خواهرم بر دوشم است، لحظه‌ای مات و مبهوت ماند، پرسید: «او را آنقدر کتک زده‌ای که از هوش رفته است؟»

مسیر مرداب را پیش گرفتم، متوجه کار من نشد. مدام می‌پرسید: «او را به کجا می‌بری؟»

سر و صدایش اعصاب من را به‌هم ریخته بود. سرش داد زدم و گفتم: «برو خانه و گرنه تو را هم می‌کشم.»

با صدایی لرزان پرسید: «او را کشته‌ای؟... او را کشته‌ای؟» با فریاد گفتم: «او مرده است! او خواهر بسیار بدی بود. همیشه دلش با سوسور بود. او حتی مردهٔ نارنین را هم به آغوش سوسور سپرد. اکنون می‌خواهم هر سه با هم باشند.»

پدرم تلاش می‌کرد تا خواهرم را از دوش من پایین بیاورد؛ اما حریف من نشد. وقتی به مرداب رسیدیم تا خواستم خواهرم را به مرداب بیاندازم جلوی من زانو زد و پاهایم را بوسید و گفت: «حداقل بگذار مزارش برای ما بماند.»

خواهرم را به مرداب انداختم و او آنقدر حالش بد بود که برای نجات جنازه دخترش، خود را در مرداب انداخت.

از آنجا فرار کردم زیرا این روستا نبود که من را آزار می‌داد، بلکه وجود خودم بود و برای فرار از خودم، روستا را ترک کردم. مدت‌های طولانی سرگردان بودم تا اینکه با کشتی به این جزیره آمدم. وجود سپرسوا به من آرامش می‌داد؛ زیرا او با تمام زن‌هایی که دیده بودم فرق داشت؛ زنی بود که در وجودش هیچ‌یک از نشانه‌های نارنین نبود. او جنگجو، بی‌رحم، گستاخ و وحشی بود و همین صفاتش او را برای من متفاوت می‌کرد. او کسی بود که وقتی پلیدی‌هایش را می‌دیدم، پلیدی‌های خود را فراموش می‌کردم و دست از سر خودم برمی‌داشتم.

فصل هشتم

آن‌ها همگی خسته و درمانده شده بودند. احساس ناامیدی، بدبختی و بدبودن آزارشان می‌داد. ساهارد به جافالش گفت: «برو و اطراف را بگرد و ببین راهی برای آزادی ما وجود دارد؟»

جافالش نیمه‌شب که همه خواب بودند پرواز کرد. به اندازه یک چشم به هم‌زدن از قبیله آدمخوارها بیرون رفت.

پشت دیوار کسی بود. جافالش پرسید: «تو که هستی؟»

او گفت: «من راه‌بلد هستم؟»

جافالش گفت: «یعنی چه؟»

گفت: «یعنی تشخیص درست این را دارم که هر کسی را در جایگاه خودش قرار دهم.»

جافالش گفت: «ما پنج نفر هستیم که در قبیله آدمخوارها گیر افتاده‌ایم.»

راه‌بلد گفت: «شما شش نفر هستید.»

او تازه فهمید که لنین هنوز از قبیلهٔ آدمخوارها بیرون نرفته است. گفت: «ما مدت بسیار طولانی است که در جزیرهٔ آدمخوارها زندانی شده‌ایم. در فشار و سختی هستیم. شما می‌توانید به ما کمک کنید؟» راه‌بلد گفت: «از طرف من از خودت و دوستانت بپرس آیا می‌توانند خودشان را ببخشند و آیا توانایی رویارویی با کسانی که در جزیره، آنان را آزار و اذیت کرده‌اند را دارند؟»

جافالش از او جدا شد و با خود فکر کرد چرا من را با آنها در یک کفه گذاشت؟! آنها ظالم و غارتگرند؛ اما راه‌بلد می‌گوید از خودت و آنها بپرس!

پیش دوستانش برگشت و پیغام راه‌بلد را رساند. هریک مدتی طولانی در خود فرو رفتند و سپس از یکدیگر پرسیدند آیا می‌توانیم خود را ببخشیم؟

آنها دوباره شروع کردند به خودزنی. سپرسوا گفت: «من باعث غارت و دزدی هم‌سرم شدم که منجر به مرگ او، فرزندم، شریکش و فرزند او و دیوانگی همسر او شد و وقتی هم به جزیره آمدم، پایه‌ریز فساد، شر و تاریکی در جزیره بودم. وجودم را با ظلمتی سهمگین گره زدم. نه... من هیچ‌وقت نمی‌توانم خودم را ببخشم. اصلاً این قفس حق من است!»

زوسیا گفت: «من شیطان و بازیگوش بودم، همه‌چیز را به بازی می‌گرفتم و آن روز از روی عادت آن کار را کردم. از آن به بعد هر وقت در جزیره شغالی می‌دیدم، غم سنگینی من را آزار می‌داد.»

سahارد گفت: «خودم را که نمی‌توانم ببخشم و طاقت روبه‌رو شدن با کسانی که به آنها آسیب زده‌ام و آزارشان داده‌ام را ندارم. آنقدر بدبخت

و درگیر تأیید گرفتن از دیگران بودم که فکر نمی‌کردم دیگران هم نیاز به دیده شدن و تأیید گرفتن دارند. اصلاً من چطور خودم را ببخشم وقتی درون پلیدم را با فریب، زلال نشان می‌دادم؟ هر چقدر با حيله در مقابل دیگران روسفیدتر به نظر می‌رسیدم، درونم سیاه و سیاه‌تر می‌شد. تا اگر کسی توانایی خاصی داشت که به واسطه آن دیده می‌شد. نمی‌توانستم طاقت بیاورم و با نشان دادن این که من هم توانایی‌های او را دارم و با گرفتن یکی دوتا ایراد من درآوردی، نشان می‌دادم که او آنجورها هم که می‌گویند نیست. من با بازی با آبرو و تخریب شخصیت دیگران، خودم را عزیز می‌کردم. با هر کس طوری رفتار می‌کردم که او فکر می‌کرد عزیزترین شخص زندگی من است. آن‌ها حرف‌ها و رازهایشان را به من می‌گفتند. وقتی با دشمنان کسانی که به آنها ثابت کرده بودم نزدیکترین افراد زندگی‌ام هستند، برخورد می‌کردم، برای این که اطمینان خاطر آنها را جلب کنم، رازهای دیگر دوستانم را که دشمن او بودند می‌گفتم تا فکر کنند با دیگران بد و با او خوب هستم. من حیوان فریبکار و مکاری هستم! کافی بود فکر کنم کسی من را آنگونه که می‌خواهم دوست ندارد؛ آن وقت با او کاری می‌کردم که انگار دنیا جای او نیست یا وقتی می‌فهمیدم کسی به دیگری بیش از من توجه می‌کند، طوری مهره‌هایم را می‌چیدم که دوستی آنها به هم می‌خورد و اصلاً نمی‌فهمیدند از طرف من است.

اما اگر کسی می‌فهمید و اعتراض می‌کرد، با مظلوم‌نمایی و گفتن این که من خیر و صلاح آنها را می‌خواستم، کاری می‌کردم که هر یک نه تنها اعتراض نکنند بلکه جدا جدا از من تشکر کنند که دوستی‌شان را

به هم زده‌ام و به قول خودم، من انسان بزرگ‌بین و قابل تشخیصی هستم و این‌گونه صلاح دیدم برایتان خیلی خوب شد. من مانند کسی بودم که وقتی توی گوش کسی می‌زدم نشان می‌دادم که به صلاحش بوده و اگر کسی این را نمی‌پذیرفت و توی گوش من می‌زد، به جرم این رفتار او را در چشم دیگران منفور نشان می‌دادم و خودم کنار می‌نشستم. بقیه را به جان او می‌انداختم و بعد جلوی دیگران وساطت او را می‌کردم و می‌شدم انسان بزرگ و باگذشت. اگر جایی کسی با کسی ارتباط دوستانه داشت و من را بازی نمی‌داد، بازی آنها را به هم می‌زدم.»

عقنین گفت: «من چرا قبل از این که به دیگران نیش بزنم به خودم نمی‌زدم؟ بیچاره کسانی که به آنها خنده‌خنده، نیش و زخم زبان می‌زدم. بیچاره‌ها اگر با خنده رد می‌کردند که شانس آورده بودند؛ اما اگر اعتراض می‌کردند با این جملات که تو چقدر بی‌جنبه‌ای و از این به بعد با تو شوخی نمی‌کنم؛ کاری می‌کردم که دفعه بعد بشنود، اذیت شود؛ در فشار بماند و چیزی نگوید؛ چون نمی‌گذاشتم حرفی در دلم بماند و سریع واکنش نشان می‌دادم. دیگر درمورد خودم کار را به جایی رسانده بودم که بگویند او چیزی در دلش نیست. بیچاره دیگران! اصلاً مگر من می‌گذاشتم که چیزی در دلم بماند. فرض کنید من خودم را ببخشم؛ چطور طاقت رویارویی با دیگرانی را دارم که من را عقرب‌صفت می‌دانستند و می‌گفتند او ذاتش حرف مفت‌زن و بیشعور است و چیزی در دلش نیست.

باز هم مدت‌های طولانی گذشت... آنقدر که سپرسوا پیر و فرتوت و روسیا ناتوان و جافالش فقط بیش از چندتایی از بال‌هایش باقی نمانده بود و لنین هم هنوز اندر خم یک کوچه بود.

ناگهان سپرسوا با خودش فکر کرد وقتی از ما پرسیدند خودتان را می‌توانید ببخشید، من گفتم نه. شاید من با تمام اشتباهاتی که کرده بودم جای این را داشت که بتوانم خودم را ببخشم. نه، نه، دارم اشتباه می‌کنم. مگر آن همه خطا قابل بخشیدن بود. اصلاً چرا من بدترین روش را انتخاب کردم. اگر مردان آنجا عیاش و خوشگذران بودند، ولی زنانی هم داشتند که به من پناه بدهند تا خودم و فرزندم سرپناه داشته باشیم. اگر سکه‌ها همراهم نبود، ترسی برای پنهان کردن خودم نداشتم؛ سکه‌هایی که باعث مرگ خیلی‌ها شد. خیلی خانمان‌سوز بود و در آخر هم نصیب جزیره‌ای متروک شد. اصلاً چرا من به آن پیرزن نگفتم کودک آن زن کشته شده است. اگر او نمی‌فهمید تکلیف آن مادر دیوانه چه بود؟ چقدر گرگ‌صفت بودم که وقتی از من پرسید کس دیگری دنبال اوست؟ چیزی نگفتم. اصلاً چرا چندتا از آن سکه‌ها را به آن زن بدبخت ندادم. قصد من آن همه کشت و کشتار نبود با این که برای نجات فرزند خودم فرزندان بسیاری را بی‌پدر کردم، سالیان سال است که از خود بیزارم و اگر بگویم به اندازه تک‌تک آنها رنج مردن را تجربه کرده‌ام، بیراه نگفته‌ام. من اگر توانی داشت آن ظلم و دیگر ظلم‌های زندگی‌ام را پرداخته‌ام. من اکنون می‌توانم خودم را ببخشم و اگر بازماندگان آنها در جزیره جدید بودند، حاضرم سخت‌ترین بهاء را بپردازم.

او زوسیا را بیدار کرد و به او گفت: «تو هنوز نمی‌توانی خودت را ببخشی؟»

زوسیا گفت: «هنوز نتوانسته‌ام.»

سپرسوا گفت: «گناه من از تو بیشتر است؛ ولی اکنون خودم را بخشیده‌ام.»

زوسیا گفت: «هنوز دلم برای آن شغال و آن پیرمرد فرتوت می‌سوزد!» سپرسوا گفت: «ببین سال‌هاست که به خاطر آن درد و رنجی که آنها یک‌بار کشیده‌اند روزی هزاران بار مرده و زنده شده‌ای. وقتی همه داشتیم پوستین می‌پوشیدم، پیرمرد فرتوت در پوستین کبوتری سفید با خال‌های درشتِ قهوه‌ای بود. وقتی هم بزرگ جزیره همه را فرا می‌خواند او کبوتر را روی سر خود قرار داده بود. خودت را ببخش! اگر من می‌توانم خودم را ببخشم پس تو خیلی پیشتر از من باید خودت را می‌بخشیدی.»

انگار زوسیا دلش آرام شده بود و آنها تصمیم گرفتند خود را ببخشند و تاوان رویارویی با کسانی را بدهند که به آنها آزار رسانده‌اند. عقین هم با پذیرفتن اشتباهات خود با آنها همراه شد.

زوسیا گفت: «بیا از جافالش هم بخواهیم با ما بیاید.»

او را صدا کردند، جافالش گفت: «من منتظرم لنین سرش را از لاکش بیرون بیاورد تا بتوانم او را روی دوش خود سوار کنم.»

فصل نهم

ماندند ساهارد، جافالش و لنین که هیچ خبری از او نبود. سربازان بزرگ قبیله، ساهارد را از قفس بیرون آوردند و در گوشه‌ای از جزیره که متعفن‌ترین و آلوده‌ترین قسمت بود، رها کردند. کودکان قبیله از دیدن او می‌ترسیدند و پدران‌شان برای این‌که به آنها ثابت کنند که او موجود بی‌ارزش و ضعیفی است و اصلاً اوست که باید از کودکان بترسد. به سرو صورت و بدن او سنگ پرتاب می‌کردند و او مدام سرشکسته و خونی بود.

ساهارد با خود فکر می‌کرد این سری که به خاطر بالابودنش دل‌های دیگران را زیر پایم له می‌کردم، اکنون چنین شکسته و خونین است؛ مرور می‌کرد آدم‌هایی را که او به خاطر اعتبار خود سرشکسته می‌کرد. او می‌خواست بایستد. نمی‌توانست و پاهایش توان حرکت نداشت. کار هر روز کودکان سنگ‌زدن به او بود و کار او سرزنش خود. جافالش دیگر از دیدن این آزارهای همیشگی که در حق او می‌شد، خسته شده

بود. شب که شد، پیش او رفت و از او خواهش کرد خودش را ببخشد! گریه و بی‌تابی کرد و گفت: «دیدن تو در این وضعیت برایم آزاردهنده است و توان دیدن تو را در این حال ندارم.»

به او گفت: «دشمن نامریی دارد با تو همان کاری را می‌کند که با بقیه کرد. او با ترس و ناامیدی تو را به‌خاطر رفتار گذشته‌ات سرزنش می‌کند. تا خودت را نبخشی و ترس رویارویی با افرادی که آنها را فریب داده‌ای، رها نکنی، توانایی پرداخت بهای خطاهایت را بدست نمی‌آوری.

تو هنوز هم فکر تأییدگرفتن برایت مهم است؛ اما اینطور نیست. ببین چطور کودکان و بزرگترها با تو رفتار می‌کنند. ببین چگونه در چشم آنان حقیر دیده می‌شوی و دیگر نگران تأییدگرفتن از آنها نیستی؟»

سahard گفت: «من دنبال تأییدگرفتن از آنها نیستم؛ چون آزاری به آنها نرسانده‌ام که از دیدن‌شان خجالت بکشم.»

جافالش گفت: «وضعیت سپرسوا خیلی بدتر از تو بود؛ ولی او خودش را بخشید.»

او گفت: «اتفاقاً وضعیت سپرسوا خیلی هم بهتر از من بود. او هرچه بود در ظاهر بود و تکلیف همه با او روشن بود. هر کس او را می‌دید می‌دانست او انسانی گرگ‌صفت و وحشی است. اگر کسی توانایی مقابله با او را داشت، با او می‌جنگید و اگر توانایی نداشت، فرار می‌کرد. اما من چی؟ انسان‌ها در نهایت اعتماد به من بودن.»

جافالش گفت: «خودت را ببخش! چون تو تمام مکرهایی که می‌کردی برای زیبا دیده‌شدن، خاص‌بودن و متفاوت‌بودن بود؛ اما ببین الان هیچ

چیز زیبایی در جسم تو نیست. پس جسم تو بهای زیاده‌خواهی‌ها، دیده‌شدن‌های ظالمانه و حسادت‌هایش را پرداخته است. تو می‌توانی خودت را ببخشی.»

سahard کمی تأمل کرد و سپس به این نتیجه رسید که حق با جafالش است؛ من هر آنچه که در ظاهر به دست آورده بودم هزاران برابرش را از دست دادم؛ اما با خفت و خجالتِ رویارویی با کسانی که به آنها آزار رسانده‌ام چه کنم؟ من مگر طاقت این را دارم چشم در چشم انسان‌هایی قرار بگیرم که به‌خاطر اعتمادی که به من داشتند، زندگی و سرنوشت‌شان به سمت نابودی رفت.

جafالش گفت: «تو داری اینجا به دست کسانی آزار می‌بینی که هیچ ظلمی به آنها نکرده‌ای، حداقل از اینجا برو بیرون تا توسری‌خور کسانی باشی که آزار رساندن به تو حق آنهاست.»

سahard گفت: «من اصلاً روی رودررویی با آنها را ندارم.»

جafالش گفت: «این برمی‌گردد به این که هنوز هم دنبال توجه و تأیید هستی.»

گفت: «توجه نه، ترس!»

گفت: «ترس از چی؟ ترس از...» فکر کرد و گفت: «ترس از تأییدنشدن.»

گفت: «نمی‌خواهی از این ترس دست بکشی.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «خود را به جای آدم‌هایی بگذار که به خاطر لذت توجه و تأییدگرفتن تو نادیده گرفته شدند و تو برای شیرینی احساس خود،

کام آنها را تلخ کردی و با سرشکستگی زیر سؤال رفتن‌هایی که تو برایشان ایجاد کردی، روزگارشان را گذراندند و نتوانستند از خود دفاع کنند. بیا خودت را جای آنها بگذار و با خودت بگو می‌خواهم حسی را زندگی کنم که آن‌ها سال‌ها زندگی کرده‌اند.»

جافالش او را به این نتیجه رساند که طاقت رویارویی با کسانی را دارد که به آنها آزار رسانده است.

او به جافالش گفت: «بیا با هم برویم.»

ولی او گفت: «من بدون لنین بیرون نمی‌آیم.»

سahard گفت: «جافالش دشمن نامرئی دارد از سمت راست و با توهم پدر بودن و این که چون پدر هستم باید مراقب فرزندم باشم به تو آسیب می‌رساند. تو خودت من را به آگاهی حمله‌ او رساندی؛ آن وقت خودت متوجه او نیستی.»

جافالش سرش را به چپ و راست به نشانه بیچارگی تکان داد؛ ولی کاری برای رفتن نکرد. سپس ساهارد با خود گفت: «من خودم را می‌بخشم و توان رویارویی با کسانی که به آنها آزار رسانده‌ام را دارم و بهای آن هرچه باشد، می‌پردازم.»

سپس توانایی‌اش را به دست آورد و به سرعت از قبیله آدمخوارها عبور کرد.

فصل دهم

با رفتن ساهارد، جافالش تنها همزبانی را هم که داشت از دست داد. او همچنان شب‌ها پرواز می‌کرد و دنبال لنین می‌گشت تا این‌که لنین را خسته و درمانده یافت. با او صحبت کرد و گفت: «خسته شده‌ای؟» او گفت: «خسته و ناتوان! ای کاش پوستین لاک‌پشت بر تنم نبود. هر چه می‌روم به جایی نمی‌رسم.»

به او در مورد جواب دو سؤالی که رمز عبور از آنجا بود، توضیح داد و گفت: «لنین! تو فکر می‌کنی بتوانی خود را ببخشی؟»

او گفت: «خیلی وقت‌ها در طول مسیر به خودم غر می‌زدم که چرا خودم حداقل مثل کسانی که از دوستانان ما و اشرار بودند، صدای بزرگ جزیره را نشنیدم؟ من همیشه بار کارهایم روی دوش دیگران بود؛ حتی وقتی که اشرار بیشترین امتیازها را به‌خاطر کمترین کارهایم می‌دادند؛ چون جزو آنها بودم. همیشه با خودم فکر می‌کردم باز هم دارم کار سخت انجام می‌دهم. خیلی از دوستانم را از دست دادم به

خاطر این که همیشه راحت طلب بودم و زحمت‌هایم را به دوش آن‌ها می‌انداختم و هیچ‌وقت برایشان کوچک‌ترین کاری انجام نمی‌دادم. اصلاً من می‌خواستم ضعیف و ناتوان به نظر برسم که کسی از من توقعی نداشته باشد؛ همیشه به‌خاطر ضعیف‌بودنم از همه توقع کار داشتم. این صفت من باعث شد پوستین لاک‌پشت قالب تنم باشد... بله من خودم را به‌خاطر کوتاهی‌ای که در حق خودم کردم، می‌بخشم؛ چون آزارش را خودم بیشتر از دیگران دیدم و توان رویارویی با تمام کسانی که به آنها آزار رسانده‌ام را دارم و بهای آن هرچه باشد می‌پذیرم. چون من در جمع اشار فقط یک مترسک بودم که طعمهٔ فریب آنها شدم تا بزرگ جزیره را ناراحت کنند.»

او یکباره به خودش آمد و تازه فهمید که چقدر بهای تنبلی‌ها و کارهایی را که او از انجام آن‌ها کوتاهی می‌کرد، پدرش پرداخته بود و بدتر از آن این که خوب می‌دانست پدرش فقط به خاطر اوست که در قبیله‌ای آزاردهنده و غیر قابل تحمل مانده است.

سرش را مقابل پدرش پایین انداخت و گفت: من طاقت رویارویی با تو را که پدرم هستی ندارم، چه برسد به دیگران.

جافالش گفت: «تو را می‌بخشم! سرت را بلند کن! من که طاقت سرافکندگی تو را ندارم.»

لنین گفت: «بزرگ جزیره و سربازانش با زبان و با رفتارهایشان به من می‌فهماندند که جای این‌جا نیست؛ ولی من از بس حریص بودم پیشنهاد پاداشی که شد التیام رنج شرمندگی در مقابل بزرگ جزیره پذیرفتم.»

جافالش گفت: «من بزرگ جزیره را خوب می‌شناسم. او همیشه به من دربارهٔ تو تذکر می‌داد و در سرزمین جاذبه، وقتی متوجه صدایش نشدم، با زبان اشاره با من صحبت کرد. او حتی پشت دشمنانش ایستاد چه برسد به تو که حضورت نمایشی بود. او تو را می‌بخشد.»

سپس گفت: «لنین! نتیجه تازیانه‌ای که خطا کار را به پشیمانی می‌رساند، آگاهی است.»

لنین با خودش گفت: «من خود را می‌بخشم و توانایی رویارویی با بزرگ جزیره و کسانی که به آنها آزار رسانده‌ام را دارم و بهای آن هر چه باشد می‌پردازم.»

سپس پاهایش توانایی و سرعت پیدا کرد و از قبیلهٔ آدمخوارها خارج شد.

فصل یازدهم

جافالش با رفتن لنین خیالش راحت شد و با خود گفت: «اکنون زمان رهایی من است.»

از خود پرسید: «جافالش می‌توانی خودت را ببخشی؟»
زندگی‌اش را مرور کرد و گفت: «من چقدر به خاطر کارهایی که انجام می‌دادم، مراعات‌هایم و ترس از ناراحت‌شدن دیگران، تلاش می‌کردم همه را با نادیده گرفتن خودم راضی نگهدارم.»

فکر کرد: «فرق او با ساهارد چیست؟ ساهارد برای تأیید گرفتن و توجه دیگران و از ترس این‌که مبادا بر چهره دروغینش خطی بیفتد آدم‌ها را با مکر و حيله درگیر هم می‌کرد و همه را زیر سؤال می‌برد غیر از خودش؛ اما من چهره‌ام برای دوستان و دشمنانم مشخص بود. همه من را آن‌گونه می‌دیدند که واقعاً بودم. من خود را با تمام کوتاهی‌هایی که در حق خودم کرده‌ام می‌بخشم.»

و خواست، سؤال دوم را از خود بپرسد که منصرف شد؛ چون او فکر می‌کرد در حق هیچ‌کس غیر از خودش کوتاهی نکرده است. سپس منتظر ماند تا توانایی بیرون‌رفتن از قبیله آدمخوارها را پیدا کند؛ اما اتفاقی نیفتاد. دوباره سؤال اول را تکرار کرد و باز هم اتفاقی نیفتاد. مدت‌های بسیار طولانی آنجا بود؛ ولی نمی‌فهمید چرا نمی‌تواند از قبیله آدمخوارها خارج شود تا این که به یاد آورد چندین بار لنین به او اعتراض کرده بود که: «تو چرا وقتی از دوستداران بزرگ جزیره بودی، من را کنار فرزندان اشرار قرار می‌دادی؟ چرا من را از بجگی با آنها دوست و همراه قرار دادی؟ اصلاً اگر آنها بد بودند چرا وقتی در دسته سربازان آنها قرار گرفتم با من مخالفت نکردی؟ اگر خوب بودند چرا خودت شدی از دوستداران بزرگ جزیره و به اشرار هم ارادتی خاص داشتی؟ اصلاً تو چرا مثل پدر خیلی از فرزندان جزیره که با بزرگ جزیره مخالف بودند، موضع خودت را با من مشخص نکردی؟ چرا همیشه در دوگانگی بودی؟»

او با یادآوری صحبت‌های لنین متوجه چیزی در وجودش شد. با خود گفت: «در درون من پستوهایی وجود دارد که من متوجه آنها نیستم.» فهمید که او زیر نقاب دوستی خود با بزرگ جزیره و دوستی فرزندش با اشرار، خود و فرزندش را از آزار یا محاکمه احتمالی که شاید در روز مبادا پیش بیاید، ایمن نگه داشته بود؛ اما سر بزنگاه و روز مبادا نتوانست صدای بزرگ جزیره را بشنود.

بزرگ جزیره حتی وقتی صدای خود را بلند کرد، اشرار و سربازانش را با یک نگاه و لحن خطاب می‌کرد و دوست و دشمن را با هم فراخواند.

با خود گفت: «اگر با آنان دوستی نمی‌کردم آنها هرگز من را برای دست به سر کردن بزرگ جزیره طعمه نمی‌کردند. دشمن نامرئی توانسته بود من را با توهم این که دارم به مصلحت خودم و فرزندم عمل می‌کنم، با نیت درست عمل کردن فریب دهد.»

او دریافت کاری با خود و فرزندش کرده است که هیچ‌کس توانایی و جرأت آن را نداشت. به این نتیجه رسید که همه آنها در جزیره در درون‌شان یک قایق درونی سوراخی وجود داشت برای نشستن و پارو زدن در روز مبادا و برای حفظ آن باید همیشه قایق را چک می‌کردند؛ اما عده‌ای سوراخ حسادت، رقابت، حرص و طمع، خودخواهی، مکر و هر صفت ناشایست درون‌شان وجود داشت. بعضی قبل از هر حرکت درونی جلوی آن را می‌گرفتند و مراقب بودند و بعضی آنقدر با آن صفات مأنوس شدند که آن صفت درونشان رخنه کرد و قایق انسانیت‌شان واژگون شد.

با خود می‌گفت: «حتی اگر اشرار، من و فرزندم را به شدیدترین شکل ممکن آزار می‌دادند به اندازه یک لحظه مانند در قبیله آدمخوارها نبود.»

ناگهان متوجه شد که اصلاً او خودش هم از اول و تا اکنون دلش با بزرگ جزیره نبوده است و او خودش را با مکرری نامحسوس فریب داده بود. او فهمید که طوری از دشمن نامرئی رودست خورده بود که حتی خودش را از دوستداران او می‌دید؛ در حالی که اینچنین نبود و مرور رنج اشتباهاتش ویرانش کرده بود. در ناتوانی روانی قرار داشت تا این که تصمیم گرفت خود را ببخشد. با خود گفت: «من خود را می‌بخشم.

توانایی رویارویی با فرزندم و کسانی که به آنها آزار رسانده‌ام را دارم و بهای آن هر چه باشد می‌پردازم. سپس بال و پرش جان تازه‌ای گرفت و توانست از قبیلهٔ آدمخوارها خارج شد.

فصل دوازدهم

بالاخره جافالش آخرین فردی که در قبیله زندانی بود بیرون آمد. همه کسانی که با بزرگ جزیره بودند به آسانی و کسانی که در اسارت بودند، به سختی از قبیله آدمخوارها عبور کردند و در سرزمینی به نام سرزمین انتظار مستقر شدند که البته بزرگ جزیره و سربازانش آنقدر با هم یکدل بودند و به کسی هم آزار و اذیتی نرسانده بودند که هیچ معطلی در سرزمین انتظار نداشتند و به چیزی که می‌خواستند رسیدند.

راه‌بلد تمام سربازانش را که به تعداد افراد جزیره بودند، فراخواند. از آنها خواست که هریک مسئول رساندن یکی از اشخاص به سرزمین جدیدشان شوند.

جافالش از راه‌بلد پرسید: «ما همگی به کجا می‌رویم؟» او گفت: «به جای امنی می‌روید که در آنجا هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند و برای زندگی کردن به هیچ مهارتی نیاز ندارید.»

جافالش گفت: «آنجا کجاست؟»

گفت: «اسمش سرزمین آرزوهاست.»

«آرزوها؟ آنجا چگونه سرزمینی است؟»

«سرزمینی است فراتر از آرزوهایی که در جزیره داشتید. آنجا سرزمینی است که آسمان برکت خود را به گونه‌ای بر زمین می‌بارد که مردمانش حتی اگر در کویر هم دانه‌ای بکارند، آنجا تبدیل به دشتی سرسبز و معطر می‌شود. آفتاب همیشه از پس شب‌های بهاری سر می‌زند. شاپرک‌ها بال‌های خود را رقص‌کنان سمت گلستانها می‌گشایند. گل‌های ظریف لاله عباسی معشوقه‌های خلوت شب‌های صنوبر هستند. آنجا مساوات و برابری باعث شده است که هیچکس ناراضی نیست. آنجا فقط خیر هست و خوبی؛ برکت هست و آرامش. زمین سخاوتمندانه برکت وجودش را در خدمت همه قرار می‌دهد. همه به‌طور یکسان از آن بهره می‌برند. خوردن کسی، دیگری را فقیر و نخوردن کسی دیگری را ثروتمند نمی‌کند. آنجا هیچ‌کس آرزویی در دل ندارد؛ چون آرزوهایشان به ضریح استجابت پیوند خورده است. آبشاری دارد با طبق طبق پله‌های مرمری که آب‌های هزاررنگ سرد و گرم و ملایم از آن سرازیر هستند و هرکس زیر بارش آب دلخواهش می‌رود. در طبقه‌های آبشار، ماهی‌های رنگارنگ شیشه‌ای وجود دارند که درون‌شان پیداست. در پایین آنجا دریاچه‌ای وجود دارد؛ در آنجا ماهی‌ها، قوها و دلفین‌ها در کنار انسان‌ها با یکدیگر شنا می‌کنند و در حظ شیرینی آن به وجد می‌آیند. آن‌ها وقتی در آب‌های بسیار گرم شناور هستند، آسمان دانه‌های سفید بلورینش را سرازیر می‌کند تا

شیرینی احساس‌شان چندبرابر شود. در آن سرزمین کسی نمی‌تواند به دیگری ظلم کند؛ زیرا خلأ و کمبودی وجود ندارد و دشمنی نامرئی در آنجا نیست که بخواهد آتش بسوزاند. شماها توانستید با عبور از پلیدی‌های وجودتان در آغوش امن آرزوهای برآورده‌شده‌تان جا بگیرید.»

آن دو مدت بسیار طولانی طی کردند؛ اما فقط توانستند گوشه‌ای از آن همه رویاهای به واقعیت پیوسته را ببینند تا به جایی رسیدند که دیدند عده‌ای مثل لنین و خیلی از افراد سرزمین رؤیایی در جایی نشسته‌اند و در چهره‌شان شادی؛ اما شادی توام با حسرت وجود داشت.

جافالش از راه‌بلد پرسید: «اینها چرا انقدر مبهوت و با حسرت رفتار می‌کنند؟ این همه زیبایی آن هم در سرزمینی امن و رؤیایی! اینها دگر چه می‌خواهند؟»

راه‌بلد گفت: «سرزمین شما کاملاً در مجاورت سرزمینی است که بزرگ جزیره آنجاست.»

گفت: «سرزمین؟ من که چیزی نمی‌بینم. آن سرزمین کجاست؟»

گفت: «درست به اندازه سر برگرداندن با شما فاصله دارند.»

پرسید: «تامش چیست؟»

گفت: «سرزمین مرئی!»

گفت: «سرزمین مرئی یعنی چه؟»

«یعنی آن سرزمین کاملاً قابل دید و نمایان است. هیچ چیز پوشیده و هیچ راه مخفی برای رفتن به آنجا وجود ندارد؛ نمایان است و در معرض دید همه.»

جافالش گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.»

راه بلد مقابل شخصی رفت و از او پرسید: «شما چیزی می‌شنوید؟»

او گفت: «به سختی صدای آوازی دلنشین را می‌شنوم.»

پرسید: «چیزی هم می‌بینی؟»

گفت: «من فکر می‌کنم پرنده‌ای خاص و باشکوه با وسعتی بیکران می‌بینم که بدنش از چیدمان بدن پرنده‌های کوچک و بی‌نهایت سفید تشکیل شده است.»

از شخص دیگری پرسید: «تو چه می‌بینی؟»

گفت: «شبحی می‌بینم که برجستگی‌های ریز و کوچکی دارد.»

پرسید: «صدایی می‌شنوی؟»

گفت: «صدای لطیف حرکت بادی را می‌شنوم که گوش‌نواز است.»

و از نفر سوم هم همان سؤال‌ها را پرسید و او گفت: «می‌بینم یک چیزی است؛ اما نمی‌توانم تشخیص بدهم که چیست. می‌فهمم صدایی است؛ اما چیزی برای تشبیه کردن صدا ندارم.»

جافالش گیج و مبهوت بود. او به جافالش گفت: «آنجا سرزمین

رؤیاهای بزرگ جزیره و سربازان و دوستدارانش است.»

جافالش گفت: «پس سرزمین رؤیایی برای کیست؟»

گفت: «آنجا مال شماهاست. هر کدام به تنهایی وسعتی به اندازه یک سرزمین رؤیایی دارید که می‌توانید با هم و یا بدون هم آنجا زندگی کنید و همیشه با هم در مسالمت هستید.»

گفت: «یعنی بزرگ جزیره در سرزمین ما نیست؟... نه این منصفانه نیست.»

راه بلد گفت: «جافالش عزیزم! اینجا هرکس در جای خودش قرار دارد. تو مگر آرزوی امنیت نداشتی؟ الان در سرزمینی امن هستی. بزرگ جزیره و یارانش حسرت آغوش کشیدن سرزمین مرئی را داشتند. آن‌ها هم به چیزی فراتر از تصوراتشان رسیده‌اند.»

جافالش گفت: «اگر همه‌چیز در عدالت است، پس چرا یکی آنجا را می‌بیند، یکی نمی‌بیند؟»

راه‌بلد گفت: «بگذار برایت نوزادی را مثال بزنم که نه با اختیار، بلکه به‌طور مادرزادی با چشمان کور و گوش کر به دنیا آمده است. که او خودش مقصر این نوع خلقتش نبوده است؛ اما آیا اگر او نمی‌تواند ببیند، تقصیر عملکرد نادرست خورشید است؟ یا اگر نمی‌شنود، تقصیر دنیای بیرون است؟ قطعاً جواب هر دو نه می‌باشد. اما وضعیت شما با او فرق دارد؛ او مادرزادی بعضی از قابلیت‌های درخور دنیا را با خود نیاورده بود؛ اما شما کاملاً در جایگاه اختیار، قابلیت زندگی کردن در سرزمین نامریی را نیاورده‌اید. آن سرزمین، سرزمینی بسیار مرئی و نمایان است. هر کس آنجا را فراخور حال و احوال درون خود می‌بیند؛ اما حالا که تشخیص درک از دیده‌هایتان را ندارید، برمی‌گردد به دنیای درون شما؛ نه به سرزمین مرئی.»

پرسید: «من و دوستانم در قبیلهٔ آدمخوارها تمام پلیدی‌های وجودمان را بیرون ریختیم و بهای آزار و اذیت دیگران را پرداختیم.»
او گفت: «وقتی شماها داشتید روح‌تان را درمان می‌کردید، آنها چون هیچ معطلی در سرزمین انتظار نداشتند به آسانی یک چشم به‌هم‌زدن به آنجا رفتند.»

پرسید: «ما هم می‌توانیم به آنجا برویم؟»
گفت: «نه!»

جافالش گفت: «من نمی‌پذیرم... در حق من و بقیه اجحاف شده است. من حاضرم تمام خوشی‌های اینجا را بدهم؛ اما فقط کنار بزرگ جزیره باشم.»

راه‌بلد گفت: «صبر کن، صبر کن! وقتی به تو گفتم بزرگ جزیره در آن سرزمین است، تو از من پرسیدی، سرزمین؟ کدام سرزمین؟ تو اول سراغ سرزمین را گرفتی و تازه الان که دیدی نمی‌توانی به آن سرزمین بروی، سراغ بزرگ جزیره را گرفتی. فرق تو با آنها که در آنجا هستند این است.»

گفت: «من نمی‌توانم درک کنم. اصلاً من بد، او که خوب است.»
راه‌بلد گفت: «برایت که توضیح دادم.»
جافالش گفت: «قانع نشدم.»

او گفت: «تصور کن بزرگان جزیره اعلام می‌کردند افراد جزیره باید مهارت اسب‌سواری و تیراندازی کسب کنند تا در مواقع خطر بتوانند از خود دفاع کنند. یک گروه رنج آموزش دیدن را به جان بخرد و عده‌ای بی‌تفاوت، هیچ مهارتی کسب نکنند. فکر کن حیوانات وحشی به جزیره

حمله کنند، اگر عده‌ای که مهارت کسب نکرده‌اند زیر چنگال حیوانات وحشی کشته یا زخمی شوند، مقصر کیست؟

یکی به خاطر کسب آگاهی با خطرات جزیره مهارت کسب کرد و دیگری با آگاهی به خطرات جزیره هیچ مهارتی کسب نکرد. فرق شما و آنها در همین است که با اطلاعات بسیار گسترده‌ای که بزرگ جزیره و سربازانش به شما دادند، شما پشت گوش می‌سپردید و مهارتی برای ساکن بودن در سرزمین مرئی را کسب نکردید. شما دنبال هزاران چیز بودید و اکنون هزاران هزار برابرش را به دست آوردید؛ اما بزرگ جزیره و سربازانش دنبال یک چیز بودند و آن را هزاران هزار برابر فراتر از تصوراتشان به دست آوردند.

گفت: «اصلاً می‌خواهم ببینم چه کسی می‌تواند مانع رفتن من به آنجا شود؟»

راه‌بلد گفت: «خب برو!»

او سرش را به آرامی بالا برد. اشک‌های چشمانش و حسرت درونش نمایان شد. او هم مانند نفر سوم، نه می‌توانست چیزی ببیند و نه چیزی بشنود.

راه‌بلد گفت: «یادت می‌آید که در لب جزیره تعداد ماهی‌های ریز کوچکی بودند که فقط در یک محدوده شنا می‌کردند و اگر آنها را در نقطه‌ای دورتر قرار می‌دادند، توانایی شنا در آب‌های عمیق‌تر را نداشتند. آیا کسی می‌توانست مانع آنها شود؟ آیا اصلاً آنها برای رفتن به قعر آب‌های جزیره نیاز به اجازه کسی داشتند؟ نه، ولی آنها مهارت

و توانایی شنا در آنجا را کسب نکرده بودند و نمی‌توانستند از حدی دورتر بروند.

اکنون شما همگی در نهایت عدل و انصاف با توجه به قابلیت‌هایی که آوردید در جایگاه خودتان هستید.

جافاش گفت: «می‌توانم قابلیت‌ها را کسب کنم؟»

او گفت: «نه! اینجا هیچ عقب‌گردی ندارد.»